

هذه کتاب بسکینه یافتاج بهارستان

چو مرغ احمدی بالی ز آغاز ماه از نیروی حمد آید
به پرواز و بمقصد نارسیده بر بریزد و افتد ز
سان که دیگر برنجیزد و هزار دستان حمد و ثنا
از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا که
از منابر اخصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب
الحان علی الله وام خوانند و بمقام مع حاضران
جماع قدس علی مرتضی شهور و الاعوام رسانند
فقط صاغی را که کلمه سپهر یا شند از کلام صنفش
ورق یا بود بهار نش خواند نش پر نثار از در
و کو هر طبع جلالت عظمت افروخت کلمه که در و هزاره
سرود و حیات و درود از کوی عنده لیسان بسند
سرای فضل وجود که مطربان بزم مشرود و مغنیا
عنترخانه

عشرخانه وجود و وجودند **فقط** بهر کلام روضه ابلاغ که
نصرت کلام این باغ زر و نیش عری نیست ز اوراق
چمن مرغان را بخرا و صبا شناسی و علی آله و صبح
المقبتسایین خرم شکوه علومه و احواله و **وید** نموده
می آید که در این وقت دلپسند فرزندان چمن ضیاء
الدین یوسف رحمه الله نقل عما یفضیله التتلف و
التأسف یا موهبات مقدمات کلام عرب و انوار
قواعد فنون ادب اشتغال خود پوشیده غاندر که طفلان
نور سیده و کودکان رنج نادیده را از لقا
اصطلاحاتی که فانوس طبع و مالوف اسماعیل
نیست بر دل بار و خوشی و بهر خاطر غبار و هفتی
می نشیند از برای لطیف تیز و شخبیر خاطر وی
گاه مانع از کنایه است که از انفس بترک شخ

نامدار و استاد بزرگوار سعدی شیرازیست **بیاچشم**
 علیه **مشوکه** ناکستان که روضه ز بهشت **خارو**
 خاشاک او غیر سرشت **بیا بهایش** بهشت را
 درها **فیض** ده قصه هاش کوفته **مها** نکته هایش
 نهفته در پرده **ار شک خوران** ناز پرورده **ار**
 دلکش اشعار او بلند اشجار **ار** زم لطف تحتها
 الانهار **ار** سطری چند خوانده می باشد در آن اش
 در خاطر آمد که بترک **ار** با نفسه الشریفه و تبعها لا
 بشماره اللطیفه و رقی چند بر آن اسلوب حست
 شود و جزی چند بر آن منوال پرداخته کرد و اما
 ضرر از داستانی و غائبانرا از معانی باشد چون
 این معنی با بنجام رسید و این صورت **بیاچشم**
بیاچشم **قطعه** با خرد گفتم چه سازم ز یور این کو
 بیاچشم

بیاچشم خواستگارانش فراید زیب و زین **ار** گفت
 درهای شای شهر را **ار** کلام کار **ار** لضره الدنیا مؤ
 الدوله که فالحافقین **ار** اختر برج جلالت کوهر
 درج شرف **ار** شمع بزم دوده بخور خان سطل
 حصین **ار** آسمان قدری که چون خور حال ذرات
 جهان **ار** باشد از چشم عنایت دیدن او فرض عین
 دین دان در ذمت جودش همه حاجات خلق
 کی پسندد جود او بر کردن خود عار دین **ار** عر الله
 تقالی انصاره و ضاعف اقتداره و ادام الله اولاده
 الکرام تحت ظلال ملکه و سلطان و انام کافه الانام
 فی کنف عدله و احسانه **قطعه** کست کر چه سعدی کرد ازین
 پیش **ار** بنام سعد بن زکی تماش **ار** بهارستان
 من نام از کسی یافت **ار** که باشد سعد بن زکی غلش

قطعه کذری کن بر این بهار **شست** تا به سنی دور
 گلستانها و زلفات بهر گلستان **تی** **رست**
 کلاه دمیده ریحانها و ترتیب این بهار **رست**
 بهشت روضه القاق افتاده است و هر روضه
 بهشت این نه شقائق را از پایمال باد خان پر
 حده کی و نه در ریچینش را از دست بر دبرد
 دمی افسرده کی **قطعه** دمیده مرغزارش هو جوان
 شکفته لاله زارش در نوحی **از** شبنم لاله رخی
 بر بنا کوش **از** باران غنچه رانی در صراحی **از** غنچه
 الذم مع عیان السواقی **از** کثیر الضحک غنچه الاغی
 اشارت می کند هر کس می نوش **از** فاقه العقول لذت
 ماحی **از** می ترسم که از لطف اشارت **از** کتبه بهر هنر
 کار انرا مباحی **از** التماس از عا شیبان این ریاض
 خالی

در این روز دیگر از شقائق بر آید و دیگر از ریاض

خالی از خار ملاحظه اغراض و خاشاک مطالبه
 اغراض چون بقدم اهتمام بر اینان بگذرند و بنظر
 اعتبار باینها بنگرند باغبانرا که در تربیت شقائق
 خود بکار خورده است و در تمییزشان جای شیرین
 بلب آورده و بغبانی شاد گردانند **قطعه** هر کس
 زینک بختان زین تازه رس در حیات **از** در
 سایه نشیند یا میوه بچیند **از** آن به کپشش گیرد این
 حق گذاری **از** راه کرم سپارد رسم دعاگزیند
 گوید که بنده جامی کاین روضه ساحت یارب
 همواره از خدا بر و ز خود آتی نشیند **از** جزاه
 او بنوید جز و صلا و تجوید **از** جنام او بنوید جز روی
 او بنشیند **روضه نخستین** و ز نشر ریاحین چیده
 از لیساتین دو ربینان راه هدایت و صد رشیدان

بارگاه ولایت سید الطائفة جنید قدس سره
می گوید حکایات بسیار است از جنود مراد الله تعالی
سخن من مشایخ ^{در عوالم} راسخ لشکر است از لشکر بار
خدای تعالی بکشور هودل که عنان غریمت باید
مخالفتان نفس و هوا ^{و کما فی} هوعیت یابد
قطعه هجوم نفس و هوا اگر سپاه شیطانند
چو زور بر دل مرد خدا پرست آرند **بجز** جنود
حکایات **همایان** ^{چو تاب آن} که بر آن ره زنا
شکست آرند **خدا** تعالی بار رسول خود صلی
الله تعالی علیه و سلم خطاب میکند و کلاً نقص
علیک **جز این** و الرسل ما نثبت به فؤادک یعنی
میخوانیم بر تو قصه های پیغمبران مادل ترانایت
کردیم بر آنچه هستی تو بر آن **قطعه** جو صورتی بدلت
سازی

سازی از ارادت راست **از** نفخ صور دم عا
رفان حیاتش ده **و** کز شود مترزل دلت
بخشش طبع **بشر** قصه صاحب دلان حیاتش
ده **پیر** هرات حواجه عبداللہ انصاری قدس سره
اصحاب خود را وصیت کرده است که از مهر پیری
سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان بیاد آرید
تا بهره یابید **یاب** آن تو که از نام تومی بار عشق
وزنانه و پیغام تومی بار عشق **عاشق** شود
انکس که بگوید کز **دما** آری ز در و بام تومی یاد
عشق **در** خبر است که خدای تعالی فرمای قبا
باینده مجلسی و بی مایکی شرمنده گوید فلان
دانشمند یا عارف را در فلان محله می شنید خدی
گوید آری می شناسم ختم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم

قطعه قدر فرخ در صف عشق تو زان پست ترست
که ز غم کام ارادت بمقامات وصول **درد** لم
نقش شده نام کدایان در ت **بسن** بود نامه
اعمال مرا هر قبول **سری** سقطی قدرش سر سنجید
کاری فرمود بموجب دلخواه وی و بام نمود
کاغذ پاره نوشته بد و انداخت **قطعه** سمعت
یحد و فی البادیه **یقول** ابکی و عاید ریک عایکنی
ابکی حزان تفارقی و تقطعی جلی و تهرینی
رباعیه خون من بکرم و ز تو چه پنهان دارم **کر** بهر تو
این دو چشم کر بان دارم **مهر** چند دلی بوصل شد
دارم **صد** داغ بر آن زیریم **مهر** ان دارم **جنید**
قدرش سره می گوید روزی بجایه **سری** سقطی **ردم**
این بیت می خواند و می گریست **یت** لانی التلیل
ولانی

ولانی التلها رلی فرج **فلا** ابالی طال التلیل ام قصر **ا**
فی شب تری ام فی روز از ناله و آه خواهی شب
دراز خواهی کوه نامه منصور حلاج را بر کبند
که در کبست گفت اندک از نخست بار که حضرت حق را
نشانه قصد خود سازد تا بوی نرسد و به یکس
پندارد **رباعیه** ز تو به بر تو بخت افتد ام **هم** امون
بیریدن و کوه بشکافتد ام **و** ز تو چه رسیدی رو
تافتد ام **تاره** مجرم وصل تو یافتد ام **ابوهاشم**
صوفی گفته است کوه را بنوک سوزن کندن
از پنج آسان تر است از ذیلت کبر از دل بدر کردن
قطعه لاف بی کبری خن کان از نشان پای موز
در شب تاریک بر سنگ سیب پنهان ترست
وز درون کردن بیرون آسان حکیر آنرا کران

کوه را کندن بسوزن از زمین است راست
ذاتنون مصری قدس سره پیش یکی از مشایخ مغرب
بجهت مسئله برفت شیخ گفت یا ذاتنون از بهر
چه آمده اگر آمده که اولین و آخرین پیاموزی آنرا
روی نیست که این همه خالق داند و اگر آمده که او را
جویی آنجا که اول کام بر کرفتی او خود آنجا حاضر
بودی **زین** پیش بیرون ز خویش پنداشت
در غایت سیر خود گمان داشت که اکنون که ترا
یافتم آئی داغ **کانه** ر قدم نخست بگذاشت **پیر**
قدس سره می گوید او با جوینده خود همراست در دست
وی گرفته در طلب خود می تا زان **بجا** که فی نام
بدست و از نو نشان دست بگرفته و در عقب خویش گشت
او ست دست خم و پائیز بهر جا که رود پای کوبان
پیش

پیش می روم و دست فشان **فضیل عیاض**
قدس سره می گوید که مخ حق سبحانه و تعالی را بدوستی پرستم
نشدیم که بپرستم بعضی ازین طائفه را بر سیدند که سفله
کبست گفت آنکه حق را بر بیم و امید می پرستد گفتند
که تو چون پرستی گفت بپر دوستی روی مرا بر خدمت
و طاعت دارد **زین** جانان در نمود و ر نتوان بود
فانویه پرست و خود نتوان بود **د** سر برد در تو بچشم
عشق نه ببرد **زین** در چرخ صبور نتوان بود **قطره**
کی شود سوز قبلیت گشته زیر تیره خاک
چون تواند عاشق از طوق وفایت سر کشید
مخفی است طوق از کردن او خاسته است **معروف**
قدس سره گفته است که صوفی اینجا مهمانست ثقاتی
مهمان بر میزبان جفا **است** آباد بود منتظر بود **مهمان**

ز کمال این است روایت از خواست است

حمان **فلام** هانوا ام در صفا ربا ارادت **بنشسته** زهر
 چيز که آيد ز نو راضی **بنهاده** بجان کرم ديدۀ **ميد**
 انعام تر منتظم نه متقاضی **بسطا** قدس سرۀ پر کيدند
 سنت که هست و فرضی کدام فرمود که سنت ترک
 دنياست و فرض خدمت مولی **مثنوی** ای که در شرع خداوند
 خا **میکنی** از سنت و فرض سنوأل **سنت** آمد رخ
 زد دنیا با فاق **فرض** راه قرب مولی با فاق **شبلی**
 قدس سرۀ شوری افتاد به بیمارستانش بردند جمعی
 بنظر آه وی رفتند پرسید که شما چه گفتند گفتند
 دوستان تو سنگی برداشت و برایشان حمله کرد
 جمله بگریختند گفت باز آید ای مدعی که دوستان
 از دوستان نگرینند و از سنگ جفای ایشان
 نه برهینند **قطر** آنست دوست دار که هر چند دشمنی
 بیند

بیند ز دوست پیش شود دوست دار تر بر سر
 هزار سنگ ستم کرم و زود و **بیت** کرد دنیا
 عشقش از آن استوار تر **درد** و سنی **ملاحظه** کرد
 وزیرت نیست **دشمن** به از کسی که غیر **دوست** برای
 و هم از وی منقولست که وقتی بیمار شده بود حلیف
 بغداد طبیب ترسانی بمعالجی او فرستاد طبیب
 از وی پرسید که ای شبلی خاطر تو چه خواهد گفت آنکه تو
 مسلمان شوی تر ساکت اگر من **مسلمان** شوم تو
 نیک شوی و از بستر بیماری بر خیزی گفت آری
 پس بروی ایمان عرض کرد چون ایمان آورد شبلی
 از بستر برخاست و بروی از بیماری اثری نی
 پس **مورد** و همراهش **خلیفه** رفتند و قصه باز گفتند **خلیفه**
 گفت پنداشتم که طبیب را پیش بیمار فرستاده ام

خود بیمار بدین طریقی فرستاده بودم

قطعه هر کس که از هجوم محبت حریف شد و اند طیب
خویش لقای حیب را چون بر سرش طیب بهستی
نهد قدم **ب**بخشد شفا ز علت هستی طیب را
سر **عبدالله** تسیری قدس سره می گوید که
هر که بامداد کند و همت او آن باشد که چه خورد
از وی بشوی **قطعه** هر که خیزد بامداد از خواب بود
در سرش **ج** خجیال خورد از او آبان بیداری مجوی
وانکه شوید دست چون پای از سر بستر کشد تا بجا
و سفره آرد دست دست از وی بشوی **نفس**
عبدالدین روقس **عبدالد** را هم نفس **عبدلطف** نفس
خیزد نفس **عبدفایضه** **ابو محمد** خراز قدس سره گوید
در او احوال ارادت محافظت وقت خود میکردم
روزی به بیای در آمدم و می رفتم نگاه از وفا

من او از چیزی بر آمد دل خود را از التفات بآن چشم
خود را از نظر بدان کردن نگاه داشتم آن چیز بسوی
من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که در وسیع عظیم
بردوش من بالا آمدند من بایشان نظر کردم و هیچ
مکلفم نه در وقت بر آمدن و نه در وقت فرود آمدن
قطعه کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تقوا **ا** لکه دارد
رو بیک رنگ در این کاه دو رنگ **ن** کند سر
رشته سرش ز جانا **ک** رفیض **ر** به بر و کبرد ز یک سو
شیر و دیکر سو **ب** نک **هر** که کیان برد که بکوشش توان
رسید **ر** نجی کشیده **س** هر **ا** زوی **م** گفت **م** گفت **م** گفت
بی کوشش توان رسید راه آرزو **م** زده از پنج کسی
بلخ وصلت نرسد **و** بین طرفه **ک** بی رنج **ک** س آن کنج
ندید **ه** کس **ک** د وید **ک** ر **م** ر **ف** بدشت **م** لیکن **م** گرفت

لور جز آنکه نذیر **ابوالحسن** نوری قدس سره گوید که حدی
لغالی خود را از وی پوشانید هیچ دلیل و خبر او را بوی نرسد
رایج چون دلبر خم ز پرده رونماید کسی نتواند که پرده
ز و بکشد **ید** و ر جمله جهان پرده شود یا کی نیست
آنجا که بی جلوه جمال آراید **ابوبکر** واسطی قدس سره گوید
آنکس که گوید نزد یکم دورست و آنکه گوید دورم
بعید نیستی خود در هستی **دو نقطه** هر که گوید که با من
جان و جهان نزد یکم **ی** باشد آن دعوی نزد یکی او
از دوری **و** تواند گوید که از دورم و آن دوری
او **ن** هست در پرده نزدیکی او **سوری ابوالحسن**
قوشچی قدس سره گفته است در دنیا هیچ چیز ناخوشتر
نیست از دوستی و دوستی وی از برای غرضی یا غرضی
بود **رایج** عاشق که ز بهر دوست دادی خواهد **بابر**

در وصلتی ایستادی خواهد **ن** آنکس ترا از و کس نبود در
عالم **ز** دوست بخرد دوست دادی خواهد **ابوعلی** دقا
قدس سره گویند که در آنچه جزا نذر در بروی بدرآمده
بود که هر روز بیام برآمدی و روی با آفتاب
کردی و گفتی که ای سرگردان مملکت امروز چون بودی
و چون گذرایندی هیچ بر جای پراهنده نیست ترا زین
ناقصی و هیچ از زویر بر شدگان این واقعه خبر یافتی
و هم ازین جنس سخنان گفتی تا آفتاب فرو رفتی **رایج**
ای مهر که نیست چون تو عالم کردی **ز**ین ره رویمش
راه آوردی **ا** امروز که دیدی کاندل ره عشق **ی**
بر رخ بودش کردی و در دل دردی **ابوالحسن** حقا
قدس سره روزی با صاحب خود گفت در عالم چه
بهر مردمان گفتند بشخام شما فرمایند گفت که

در همه مهر او بود **رنگ** دارم دلی او همان دلیست که دست
بخاید تو بر صفی طرنت داشت **یا** د تو چنان خور و خفتن
که در او **سنگ** کنجای هیچ چیزی دیگر نداشت
ابوسعبد ابو الحیر قدس سره را پرسیدند که لقصو چیست
گفت آنچه در سرداری بنهی و آنچه در کف داری بدی
و آنچه بر تو آید از آن بجای **یا** خواهی که بصوفی گزی از خود
برهی باید که هوا و هوس از سر بنهی و آنچه که داری
بکف از کف بدی **صد** زحم بلا خوری و از جا بجای
روم نمی قدس سره گفته است جو غردی آنست که
برادران خود را معذور داری از هر ذلتی که از
ایشان صادر شود و بایشان چنان معامل
کنی که ترا از ایشان عذر باید خواست **قطعه** جو غرد
دو چیز است ای برادر **ب** بسوی کوش نه تا کویست
یکی

یکی آن را رقیقان در داری **اگر** صد خطه بینی صد
کم و کاست **دوم** آن که تو ناید هیچ کاهی چنان که
باید غدر آن خواست **بشر** **یا** قدس سره جیدی گفت
لقصی چون نانی بدست آرم غی دانه بکدام نان خورش
بخورم بشر گفت نعمت عاقبت را فریاد دار و آنرا
ناخورش انگار **قطعه** چون نان خشک نه پیش
تا داری **که** روح را دهد از خوان فقر پرورش **خورش**
چو شود طبعش ز زمان مائل **چو** ذکر عاقبت نیست
هیچ نان خورش **سفی** **یا** قدس سره گفته است
پرهیز از صحبت نوکران که چون دلت بد و بیوند
گرفت و بداده وی خسندندی پس پروردگار
گرفتی غیر از خدای **گوا** بوجود کفر العیاذ بالله **قطعه**
کرد راید تو انگری با تو **بهر** روزی مکن بد و بیوند

ممسکی را کفیل خود شمار **مدبری** را خدای خود
میسند **یوسف** بن الحسن الاشعری قدس سره فرموده است
که همه نیکو سپهادر خانه ایست و کلید آن تواسع و فرو
تنی **قطعه** جمعست خیرها همه در خانه آن خانه را کلید
بغیر از فروتنی **شترها** بدین قیاس بیک خانه ایست
و انرا کلید نیست بخرمایی و منی **هوان** احیاط کن که
نمونی ز راه خیر **خود** را بموضع خطا شریف کنی **سمنو**
عجب قدس سره گفته است بنده را محبت خدای تعالی
صافی نشود تا زشتی بر همه عالم نیفتند **قطعه** که گنجای
بدل عشق جمال ازلی **چشم** امید بخوران بهشتی نهی
کی سلم شودت عشق جمال ازلی **تا** بر آفاق همه
ترهت زشتی نهی **ابوبکر** رو قدس سره گفته است
اگر طمع را بر سوز که پدر تو کیست گوید شک در مقدور
کرد کاری

کرد کاری و اگر گویند نیست تو چیست **کویا** کتب مذلت
و خواری آید و اگر پرسند که غایت تو چیست گویند عجز
خمان گرفتاری **قطعه** اگر برسی طمع را مادر است کیست
بلوید شک در اقدار الهی **و** اگر گویی که کار است چیست
گوید بخواری از پیشگاه **خواجه** و رش برسی زخم
کار گوید **بجسته** های جوان عمر گاهی **ابرهیم** خواص قدس
سره گفته است رنج مکش در طلب آنچه در قسمت
ازلی از برای تو کفایت کرده اند و آن روز است
و ضایع گردان آنچه که از تو طلب کفایت آن کرده اند
و آنه انقیاد احکام الهی است از او امر و نواهی **قطعه**
قسمت رزق زازل کرده اند **چند** بی رزق پرالکده
سر مکش از قاعده بنده کی **ابوعلی** **رویه** قدس
سره گفته است تنگ ترین زندانها معاشرت

اضداد است **بیت** کچه زندانهاست بر صاحب دلائل
هر کجی بویی ز وصل یا نیست **یا** هیچ زندان عاشق
مشتاق را **تک** ترا ز صحبت اغیار نیست **سج**
ابوالعباس قصاب قدس ستره در ویشی را دید که
حرف خود را می دخت و بعد از آنکه راست نیامد
بکشدی و باز بدوختی **سج** فرمود ان بت تست
رباعیه صوفی که مجرود و زایش بازار نیست **یا** کرجه
بفقر میرند خوش کار نیست **یا** و جنبش طبع دست
جنباند **هر** بخیه و رشته اش بت و زنا نیست **یا**
حضری قدس سره گفته است التصوفی هو الذی لا یوجد
بعد عدمه و لا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که
چون از وجود طبیعی خود فانی شود دیگر بدان باز نماند
که الفانی لایرود و بعد از آن چون بوجود حقاقت آید
وبقا

وبقا بعد الفنا متحقق گردد و کفانی نشود **قطعه**
خوش آنکه چون نیست شد ازین نقش مجاز **یا** دیگر وجود
خویش نامد باز **یا** زان پس چه وجود یافت زان فانی
ناز **یا** جاوید برود و عدم کشت **خواجه یوسف همدانی**
قدس سره وقتی در نظامیه بغداد و خطا میگفت
فقیهی معروضه باین سقا در میان مجلس بر پای
پرخاست و مسئله پرسید **خواجه** گفت بنشین که در
کلام تو رایج کفری یابم و شاید که حرکت تو نه برد
اسلام بود بعد از آن بعد از آن فقیه نصرانی شد
و در نصرانیت عبرت **قطعه** هر کسنی که پس از پرورش
فقاو را **در** صف زنده دلان نام بارشاورود
یاد دعوی بسرا و مبرای حواله مباد **یا** که از ان بی ادبی
دین تو بر باد رود **خواجه عبد الحاق** بخدا وانی

قدس سره روزی در ولایتی پیش او گفت اگر
 خدای تعالی مرا اختیار کرد اندامی بهشت و دوزخ
 من و دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است خواه
 سخن او را رد کرد و گفت و فرمود که بنده را بهشت
 چه کار الخیر ما اختاره الله هر کجا گوید رو برویم
 و هر کجا گوید باش باشیم **قطعه** کار بی اختیار و حلاج
 مکن ای که داری به بنده کی اقرار هر کجا اختیار
 خواجه بود بنده کار با اختیار چه کار **خواجه علی رانی**
 قدس سره پرسیدند که ایمان چیست فرمود که کندن
 و پیوستن **قطعه** هر که ایمان ترا کندن و پیوستن
 گفت باید این قول پسندیده زوی پسندی
 حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست یعنی از خلق کنی
 و بخیر پیوندی **خواجه مراد نقشبندی** را قدس سره پرسیدند
 سلسله

که سلسله شما بجا میرسد فرمودند که از سلسله کس بجای
 نمیرسد **قطعه** از دل و عصا صدق و صفای نرسد
 و ز سبج و بوی ریایی نرسد و در جمیع کجا رسد سلسله
 که سلسله هیچ کس بجایی نرسد **رویه دوم** در شرح
 شقائق و دفاتر حکم که بر سخات سحاب کرم از
 زمین طوب حکما و اراضی خاطر شانه خاست و بشرح
 و بیان آن مطاوی و دفاتر شان آراسته **فایده**
 حکیم کسی را گویند که حقیقت چیزها را آنکه تعلق آنچه
 بعمل دارد ملکه نفس خود گرداند **بیت** خوش آنکه بترک
 حط فانی بکنی بذر بیقای جاودانی بکنی کوشش
 بکنی و هر چه بتوان دانست **بیت** پس از آن هر چه
 توان بکنی **حکایت** اسکندر رومی را و آن جهانگیری بحیث
 غام حصار را بکشد و بر آن گردن وی فرمان گفتند

در آنجا حکیمی است دان و بر حل مشکلات توان او را ^{طلب}
کرد چون بباشد شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل
قبول از وی نفور گفت این چه صورت ^{محبوب} و شکل غریب
است حکیم از آن سخن برآشفست و خندان در آن
گفت **قطعه** طعنه بر فخر بن بصورت زشت ای تهی از
فضیلت و انصاف تن بود چون شمشیر غلاف و شمشیر
کی را شمشیر میکند نه غلاف دیگر گفت هر که خلق با خلق
نه بیکوست پوست بر بدن او زندان او است و جهان
از وجود خود در تنگ نیست که زندان در جنب او
نزد همتا هیست کشاده **قطعه** کسی که با همه کس خوی
بد بکار برد همیشه در کف صد غصه محقق دانش
حربلشنه که زندان مقام گردان که پوست بر تن
بدخوب نیست زندان ^ش و دیگر گفت حسود همیشه در
رنجست

در رنجست و با پروردگار خود سست زنج هر چه دیگر
بد صدوی نه پسندد و هر چه نه نصیب وی دل در آن
بند **قطعه** اعتراضست بر احکام خداوند قدیم عادت
و حسد پیشه که خاکش بدهن ^{محبوب} هر چه بنید بکف غیر فغان
بر دارد که چو داد بوی سبب آنرا نه بمن و دیگر گفت
خودندان کریم مال برد و ستان شمارند و بخردان
ولیم از برای دشمنان بگذارند **قطعه** هر چه آمد بدست
حرد کریم همه در پای دوستان افشانند و آنچه اندو
سفله طبع لستم بعد حرکت از برای دشمن ماند ^{دیگر گفت} با خردان
در غول و ضوس و یختن آب روی بزرگی رنجان است
و غبار ذلت و خواری آنکسختن **قطعه** ای که بر سفله
میدری جامه نام ترسم بکر کیت برود مشوا فوس
پیشه با خردان ورنه ^ش بزر کیت برود و دیگر

در کتب معتبره
نسخه خطی

گفت هر که شیوه مشق زنی پیش گیرد در لک گوید
زیر دست آن بمیرد **قطعه** دلاکوش کن از این نکته بخون
که مانند دست در کوش از نکته دانان که هوش تیغ ناهرباشد
چون اسکندر کوش خود را از آن جواهر بر یافت
دهانش را چون کوش خویش پراز جواهر کرد و عت
از جانی آن حصا رب یافت **حکمت** آفرید و ن که در
ز میان شفقت و محنت نکشت بر فرزندان خود
نویس چنان نوشت که صفیات آیام حقیقه اعی راست
در آن منو بسید خواجه بهترین اعمال و آثار **قطعه**
صفحه ده بود دفتر عمر هوش ایچین گفت خود مند
چو اندیشه کاشت **حکم** آن کس که بر این دفتر پاک اند
حرف رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت **حکمت** یکی از حکما
گفته است که چهل دفتر در حکمت نوشتم و بیستم نفیستم

چهل

چهل کلمه از آن اعتبار کردم از آن نیز بهره بدست نیا
وردم چهار کلمه از آن برگزیدم در آن دیدم آنچه می طلبیدم
کلمه نخستین آنکه زن را چون مردان محل اعماد مگردان
زیرا که زن اگر چه از فیه معتقدان آید وی از آن قیل
نیست که معتقدی را شاید **قطعه** عقل زن ناقص است
و دینش نیز هوشش کامل اعتقاد مکن **کلمه دوم**
از وی اعتبار نکیر و رنکو بر وی اعتماد مکن **کلمه دوم**
آنکه بجال مغرور مشوا اگر چه بسیار بود زیرا که عاقبت
حوادث **حکمت** پایمان روزگار حواله شد **رباعیه** مغرور
مشو بجال چون خنجران زیرا که بود مال جوا بر کن را
ابر کنزان اگر چه کوه بار **حکمت** خاطر ننهد در خود مند
کلمه سیم آنکه اسرار نهان داشتی خود را بیا هیچ دوست
در میان مننه که بسیار باشد در دوستی خل افتد

و بدشمنی مبتدل گردد **قطعه** ای بسر سترگش از دشمن
نهفتن لازم است **یه** که از افشای آن بادوست
دم کم زنی دیده ام بسبار کز سیر سپهر کز نهاد **دوست**
دشمن شوند و دوستی هادشمنی **کلام چهارم** آنکه جو علی را خرا
نگیری که بترکان بزه مند مبری از فضول بگریز و آنچه
ضروریست در روی آویز **قطعه** علمی که ناکر نیر تو باشد
بدان کرای و آنرا کزان کزیر بود جست و جو ممکن
و آندم که حاصل تو بود عالم ناکر نیر غیر از عمل بموجب
آن آرزو ممکن **حکمت** این مقنع گوید کتب خانه حکماء
دهند را بر صد شتر بار کردند ی ملک از ایشان **استدعا**
کرد و در نقصار کردن بده شتر بار آوردند دیگر بار
استدعا کرد بر چهار کله خوار وادن **کلام اول** در دلا
پادشاهان بعدالت **مثنوی** چو کرد د شاه عالم غزل
شود

شود آسایش که که همیشه **یه** چونالدبی دبی از سینه
ربشی بود یکسر زرش ظلم کبشی **یه** خلاصی را ز دهر
بزنج **یه** زش همان عدلی بایدد که هیچ **کلام دوم** در
وصیت رعیت سکنوکاری و فرمانبرداری **بیت**
تحم ظلم شاه نافرمانی مردم بود جو چوکاری حاصل
آن کشته کی کندم بود **کلام سوم** در محافظت صحت
ابدان العالم علان علم الابدان و علم الادیان ناکر
نشوی دست بطعام نیری و چون بخوری شش
از آنکه سیر شوی دست از طعام بداری **یه**
که ز اسباب خرف بر همیزی **یه** و ز ننگ طلیبان و غل بگریز
ناکشته ای معده بخوان نشین **یه** زان پیش که معده پر کنی
بر خیزی **کلام چهارم** در نصیحت زنان که چشم از روی
بفکانهان دور دارند و روی از چشم نافرمان مسور

قطعه زن آن بود که بهر کس که نیست محرم اگر چه مردم
چشمست روی نماید بروی که نه جفت و لیست
اگر چه محسن بود چو ماه فلک طاق چشم نکشید
چهار کلمه است که چهار پادشاه انداخته کویا یک شیر
که از چهار رگمان انداخته اند اول شاه کسری گفته
هو کر بيشان نشده ام از آنچه گفته ام و بسا گفته
که از بيشامانی آن در خاک خون خفته **قطعه** خاش
نشان کعبه نشان بنجاموشی از ستر سر بر بيشامانی
نشد کسی بس فاش گشت سر که بيشامانی آورد و مانه
قبصر فرموده است که قدرت من بر ناکفته بيش
از آنست که بر گفته یعنی آنچه گفته ام بتوانم گفت
و آنچه گفته ام بتوانم نهفت **قطعه** هر چاهشای آن
بود دشوار با حریفان مگو با سانی کاچه داری

از بيشامانی آن در خاک خون خفته

داری نهفته بتوان گفت و آنچه گفتی نهفته توانی
حاقان چین در این معنی چنین سخن را شنیده که بسیار
باشد که پریشان گفتان سخت تر بود از بيشامانی
نهفتان **قطعه** هو ستر سر بر که در خاطر افتد عشر
مکن بروج بيشان نکاشتن ترسم شود غلبت
اظهار آن تر مشط ترا ز ندامت پوشیده دان
ملا دهند بدین نکته زبان کشاده است که هر حرف
که از زبان فرجسته است دست لطف و از خود بسته
گردد و هر چه نکویم مالک اویم اگر حواهم بگویم و اگر حواهم
نکویم **قطعه** بخردی راز را ز فاش و نهان مثلی
نیک بر زبان رفت است کین چو سیر است مانده
در قبضه و آن چو سیر است بر گمان رفت است
حکایت ملک هند بخلیفه بغداد محقرها فرستد و همراه

طبیعی خنک و خفیه را در طب و حکمت موصوف
پیش خلیفه بر پای خاست و گفت چیزی آورده
که جز ملوک را نباید و غیر سلاطین را نشاید خلیفه
گفت آنها کدامست گفت اول حضایی که موی سفید را
سیاه کردند بوجهی که هرگز متغیر نکرده و دوم مخوفی
که هر چند طعام خورده شود معده کران شدن نکند
و هضم را مقوی باشد سیم ترکیبی که پشت را قوی گردان
و بر غت مباشرت آورد و از نگرانی نه ضعف
بصیرت زد و نه نقصان قوت خلیفه بک لحظه تأمل
کرد و گفت من ترا ازین دانایانتر گاشتم و زیرک ترا ازین
می بیند اشتم اول حضاب که کفنی سرمایه مغرور و پیر
کذب و زور است و سیاهی موی ظلمت و سفیدی
آن نور زهی نادان کسی که در آن کوشد که نور را
بظلمت

بظلمت پوشد **قطعه** ایلمی گو می کند موی سفید خود
سبزه از پی پیری جوان را همچو دارد امید پیش
دانایان که در بند شکار و وقتند یکی بود ز غایب
رونق باز سفید و اما آنه بخون که ذکر کردی هزار
قبیل نیست که طعام بسبب زورم و بآن لذت کبرم
چه از آن ناخوشتر که هر خط بجایی باید رفت که در وی
نادیدن را باید دید و ناشنیده را باید شنید و نابوده
نی باید بویید حکما گفته اند که سنگی بیمار نیست در
خراج که شرب و طعام ماده علاج نادان کسی که خود را
باخت رسازد تا با خطر اریجا ر کند **قطعه** می کند
کسب اشتم ها حواجه تا بآن رخنه در خراج کند
هر چه باید بآن علاج کند و اما آن ترکیب که فرمودی که
مباشرت باز نان شغیه است از جنون و از قاعده خود بیرون

و آنکه آن رخنه را از پخته خام

زیراد و راست که خلیفه روی زمین پیش دختر کی
بد و زانو در آید و از شهوت بد و غلق و جابلوسی
نخاید **قطعه** ای زده لاف خود چند ز شهوت کبری •
کیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی چه قشون باشد
ازین پیش که پیش زنگی بنشیند بسر زانو و کون
جنبانی **حکمت** در مجلس کسری که کسی از حکما جمع آمدند
فیلسوف روم و حکیم هند و بزرگوار سخن باینجا
رسانیدند که سحت ترین چیزها چیست رومی
گفت پیریستی با ناداری و تنگدستی هندی گفت
تنیاری با ندوه لبیاری بزرگوار گفت نزدیکی اجل
بادوری از حسن عمل هم قول بزرگوار را رضا دادند
و از قول خویش باز آمدند **قطعه** پیش کسری ز خود
حکیمان میرفت سخن از سخت ترین چیز در این **چشم**

ان یکی گفت که بیماری و اندوه دراز و ان در گفت که
ناداری و پیریست بهم • سیمین گفت که قرب اجل و
سوی عمل • عاقبت کشته سترچ بهم حکم حکم **حکمت**
حکیمی را گفتند که آدمی بخور و در کی شتابد گفت
تو آنکه هر که که گرسنه باشد در رویش هرگاه که باید
قطعه بخور چند آنکه تنهد خانه عمر • ز پیری و کمی رود
خرابی • اگر دارنده هر که که خواهی • و گرنه ناداری هرگاه
که یابی **حکمت** حکیمی با پسر خود گفت باید که با پدر و از خانه
بیرون نماند نخست لب بطعام نکشانی ^{ز پیری} تخم حلم و برد
بار • اگر سنگی مایه خشک مغزی و سبکساری **قطعه**
خوی خود را ز روزه نیز ممکن • که نه حلم و برد باری به •
چون شود روزه مایه آزار • روزه خواری ز روزه
داری به پس چون گرسنه باشی طاقش و نماند کسی از طبیعت

نوشهوت آن بخزند و باشتن یا که نشینی طایفه
تو در ایشان آویزد **قطعه** هر چه یابی بجان از سر و
په کران تا حد شمع بخوری تا طعام کسان هوس
کنی و عطای خندان طمع سیری چون میزبان
بر کن از خوان نشیند و خود را در میا بیند طعم
از جگر خود خوری به که از نان او و شربت از خون
خود آشنای به که از خوان او **قطعه** هر که گوید خوان نا
خوش بکش پای خویش از خوان و دست از زبان
تره گزیند و خود خوری خوشتر است از بیره
بریان او **حکمت** پنج چیز بر کس دادند زمام زنده گی
خوش و دردش نهادند صحت بدن دوم یعنی سبوی
و سوت رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت و هوس را
که ازین چیز محروم کرده اند زنده گانی خوش بروی بر
آورده اند

بر آورده اند **قطعه** پنج میرسد اسب ازنده گی خوش
باتفاق و حکیمان شهره آفاق **خرام** و ایمنی و صحت
و کفاف معاش **رضیق** نیک سیر هدم نکو اخلاق
بیت هر نعمتی که بحرک زوال پذیرد خود مند انرا در
حساب نفعت کمیرد اگر چه عمر دراز بود چون بحرک
روی نمود از آن درازی چه سود **نوع غم هزار**
سال در جهان سر برده است اگر و پنج سال است
در ده است قدر نعمتی را که جاودانه باشد و از آف
زوال بر کرانه **قطعه** بنزد مردمان نفعت آتشین
کز و جانت بود جاوید مسرور **نه سیم** و زر که چون
کورت شود جای **بماند** همچو سنگت بر سر کور
حکمت بنزد جمهر را بر یکند کدام پادشاه پاکیزه تر کفایت
اند پاکیزگان از وی ایمن باشند و کنه کاران از وی

بتر کند **بیت** شاه آن باشد که روشن خاطر و مجرب بود
نیکو انزاحال از و نیکو برانرا بدید **دک** حجاج را
گفتند که از خدای تعالی بترس و یا مسلمانان را ظلم
مکن بغير برآمد و وی بغایت فصیح بود گفت خدای عز
وجل را بر شما مسلط کرده است اگر من بغيرم
شما بعد از من از ظلم نخواهید رست یا من فعل
که شمار است و خدای تعالی را جز من بندگان هست
اگر چنانکه بغيرم یکی بدتر از من بر شما بکار **د** **قطعه**
خواهی که شاه عدل کند عدل پایش باش **د** در کار
خود که معرکه گیر و دار است **د** شاه آینه است نور
معنی بینی اندر و **د** پر تو فکند قاعن کار و بار است
حکمت پادشاهی از حکمت نفع طلب کرد حکم گفت از تو
مسئله پرسیم بی نفاق جواب گوی که **د** **د** زرا
دوست

دوست تر داری یا خصم را گفت زرا گفت چونست
که آنرا دوست تر میداری یا بنجانبی و آنچه دوست
نداری یعنی خصم را با خود ببری پادشاه بگریست
و گفت بگو بندی دادی که همه پندها در این درجست
قطعه بفرار گونه خصومت کنی بخلق جهان **د** **د** بس که
دور رهوس سیم و ارازوی زری **د** تر است دوست
ز رو سیم و خصم صاحب آن **د** که گیری از نفس آنرا بظلم
و خیل **د** مقتضای خود باشد و شیخ عقل که دوست
بگذاری و خصم را ببری **حکمت** اسکندر یکی از کار دانا
از علی شریف عزل کرد و علی حسین بوی داد روزی
آن مرد بر اسکندر آمد گفت چگونه می بینی عمل خویش را
گفت زنده گمانی پادشاه در از باد نه مرد بعل
بزرگ و شریف کرد بلکه عمار بزرگ و شریف

پس در هر عمل که هست نیکو سیر فی باید و داد و انشا
اسکندر را خوش آمد باز همان عمل را بوی داد **قطعه**
باید متعصب بلند بکوش با بفضل و معتز کنی سوز
نه بمنصب بود بلندی هر د بلکه منصب بود بحر بلند
حکایت سه کار از سه گروه زشت آید تنزی از پاد
و حص مال از دانیان و بخل از توانگران **قطعه** این سه
کارست کشتن کار زشت از سه کسی خاخه نکارنده
تذخوبی ز پادشاه قوی حص دانا و بخل دارنده
حکیمان گفته اند چنانکه جهان بعد آباد کرد و بجز
ویران شود عدل از ناحیه خویشی هزار فرسنگ
روشنایی بخشد و جو را ز جای خود هزار فرسنگ
نار بکی دهد **قطعه** بعد کوش که چون صبح آن طلوع
کند فروغ آن برود تا هزار فرسنگی ظلام ظلم
جو

چون ظاهر شود بر آید بر جهان ز شیر گز و تلخ غیش و سنگی
حکایت درویشی قوی هکمت با پادشاهی صاحب شوکت
طریقه احتلاطی و سابقه اینست طی دانست روزی
از وی نسبت بخود کراخ نفوس کرد و هر چند تجسس
نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمدند آنرا نیافت
و امر از احتلاط او در جمید و بساط اینست ط در نور
روزی پادشاه را در راهی اتفاق ملاقات افتاد
زبان به حالات او بگشاد که ای درویش موجب چیست
که از ما بریدی و قدم از آمد شد ما در کشیدی گفت
موجب آن که دانستم از جهت نا آمدن سئوالات
از جهت آمدن اظهار ملال **قطعه** بدرویش گفت
آن توانگر چرا پیشم پس از دیرها آمدی بگفت این چرا
نامدی پیش من بسی خوشتر است از چرا آمدی **روضه** سوم

در بیان شکفتن شکوهای باغست حکومت و آیات
که متضمن تمیوهای نصفت و عدالتست **فائده حکمت**
در وجود سلطان ظاهر نصفت و عدالتست نه
ظاهر نصفت و عظمت و جلالت نوشتن بآنکه
از دین بیگانه بود در عدل و راستی بیکانه بود لا جرم
سید کائنات علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات تقاضا
کنان میکرد **منوی** بمیر که عهد نوشتن بر رخ
گشت چشم و جوار جهان **منوی** گفت از ظلم ازان سادۀ
که در عهد نوشتن زاده ام چه خوشی گفت آن نیک
نیت حواء بکوش دل آن استکاره شاه که از ظلمت
ظلم اندیش کن **منوی** آرمون عدل را پیش کن **منوی** اگر
عدل از ظلم ناید فرخه **منوی** دگر باره پاد در ره ظلم نه دور
تواریج چنانست که بیخ فخر رسان سلطنت عالم بگیر
آن

ولدت فی زمن
المسلطان العادل

بگیران و مغان تعلق داشت و این دولت در خا
ندان ایشان بود زیرا که یار عابا عدل کردند و ظلم
غنی داشتند و دخیل است که خدای تعالی او و علیه السلام
روحی کرد که قوم خویش را بکوی که پادشاهان عجم را
بدستونید و دشمن ندهند که ایشان جهان را بعدل
آبادان کردند تا بندگان خرد روی زنده گانی کنند
قطعه عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین آنچه در
حفظ ملک در کار است **منوی** عدل به دین نظام عالم را
بهتر از ظلم شاه دیندار است **حکمت** درین پادشاه
حکیم فکر است باید نه ندیم قول اندیشه باید زیرا که
ازان بد رجات کمال بر آید و ازین بد رجات نقصان
کراید **قطعه** هونکه کاید از لب داننده کوهیست خوش
آنکه ساخت کج کهر درج سینه را دانادول از جواهر حکمت

خزینه ایست **۱** از خویشی بجایمداران خزینه را **حکایه**
 بامدادی مؤید مؤیدان باقی دشتاه محفان بود و کب
 وی بدفع فضلات قوائع خود را از دم تاسم بیالود
 تشویر عام بوی راه یافت در آن اشاق دشتاه
 و هم عین سلاطین سنوال کرد گفت یکی آنست که بشی
 بامدادان بپادشاه سواری خواهند کرد و کب خود را
 چندان علف ندهند که بامداد موجب تشویر را کب گردد
 قباد اسخنان وی کرد و گفت بدین حسن کیست و صدق
 فراست که یافته آنچه یافته **قطعه** فرزند که بر قاعده
 بلور رود **عنه** آداب وی افتد ز ره صدق و صواب **۲**
 لیک بخرد که بدستور خود کار کند **شود** از حسن کیست
 ادب آموز و اواب **حک** معریان پادشاه چون کسان
 که بکوه بالایی روند اما عاقبت بزلزل قهر و نواز
 دهر

و در این کتاب
 و در این کتاب
 و در این کتاب

دهر از آن کوه بزیر خواهند آمد و شک نیست که افتادن
 بلندتران صعب تر بود و زیر آمدن فروتران سهولتر
منقول بود ایوان قرب شاه والا برایوان و بسیار
 والا که ترسم چون از آن ایوان درافتی **حکمت** می باید که
 پادشاه را ندیمان منتهی راست گفتار و راست کردار
 بر کار باشند تا احوال رعایا و کمشتگان برایشان
 بوی رسانند آرد شیر بایگان پادشاهی آگاه بود
 چون ندماها بامداد بیامدند ری کفنی فلان کسی امشب
 چه خورده است و با فلان زن و کنیز که صحبت داشته
 و همچو کرده بودی یک یک بگفتی تا حد فاکان بردندی
 مگر از آسمان خرشته می آید و او را آگاهی دهد و محمود سبکته
 کین نیز ازین قبیل بوده است **قطعه** چو شاه را بنود آگاهی
 ز خال سپاه **۳** کجاسپاه ز شهر وی احترام کنند **بفصد**

خاتم هزاران بهانه پیش آرند بچند فسق هزاران ترانه
ساز کنند **حکایت** ارسطالیس کوید بهترین پادشا
آنست که بکر کس ماند که کرد او دار نه انکه بر دار ماند
که کرد او کر کس یعنی وی سی باید که از احوال حوائی خود
بر خیر باشد و حوائی وی از حال وی غافل نه انکه
وی از حال حوائی خود غافل باشد و حوائی وی از حال
وی آگاه **قطعه** باد شه باید که باشد همچو کر کس با جبر
ز آنجا افتاد است که در دوش از درها بی چو در
که کردش صف کشیده کر کسان نیز کرده بهر نفع خود
بر آن منقارها **حکایت** نوشتروان روزی روزی با هزار
مجلس داشت دید یکی را از حاضران که با وی خویشی
داشت جای ذرتین در بغل نهاد و تقاضا کرد و بهج
گفت چون مجلس بر سنگست شربدار گفت بهج کس
بیرون

بیرون نرود تا بختی کنیم که بیک جام ذرتین بیاید
نوشتروان فرمود که یکبار انگس که گرفت باز خواهد
و انکه دیدن نامی نخواهد کرد و بعد از چند روز آن شخص
بیشی نوشتروان در آمد جامهای نو پوشیده و هموز
نو در پای کرده نوشتروان اشارت بجایهای وی
کرد که اینها از آنست وی نیز دامن از موزه برداشت
که این نیز از آنست نوشتروان بخندید و دانست
که آنرا بضرورت برداشت است پس فرمود تا هزار
منقال زر بوی دادند **قطعه** بر کنه تو چو آگاه شود
شام کریم معترف باشی تا روز کرشمی عذر نخواهد **مکمل** انکار
کنه زانکه کنه می در راست بلکه بسبب ری از آن هم
بتر انکار کنه **حکایت** نامون غلامی داشت که ترب
آب حرارت بعهده وی بود و در هر چند روز آن

کم می شد یک روز مأمون با وی می گفت کاش آن
آفتابه با سطل که از اینجا می بری هم بفروشی گفت
بچندان کنم گفت آن سطل حاضر را بخر گفت بچندین
درم می فروشی گفت بده دین را بفروم داده دین
بوی دادند گفت این سطل از نو در امان شد گفت
آری **قطعه** سیم بر زر خیزد تنگ مکیر تا بدان نفس او
بیار آمد تن با تکلف مال از او درده تا با تکلف
جان اینجا آمد **حکایه** میان عقیل بن ابی طالب و معا
دوستی بود روزی در راه مودت ایشان خاری
افتاد و بر چهره محبت شان غباری نشست عقیل
از معاویه پیرید و از آمدن مجلس او پای در کشید
عذر خواهان بوی نامه فرستاد که ای مطلب! علای بنی
عبدالمطلب وای مقصد اقصای آل قصی وای دهر وای

ناف کشی عجد مناف وای منبع مکارم بنی هاشم
آیت نبوت در شان شماست و عزت رسالت در
خاندان شما گنج شد آنهم بر رکوارش حلم و بردباری
باز آئی که از رفته بشنایم و از گفته پریشان **حکایه** تاکی
مصدق ناوک که این خواهم بود و از دوری نوبه دل
و بی دین بر روی زمین پیش توام رو بر میان در زیر
زمین نیز چنین خواهد بود **عقیل** در جواب او بگوید
چنین نوشت **شعر** صدقت و قلت حقا غیر افتی
اری ان لا اراک ولا تراخ و لست اقول سوء فی
صدیق و لکنی اضداد اذ جفائی یعنی چون کریم از دوست
برنجید باید که کج مفارقت گیرد و بگوید مهربانست که باید
نه آنکه بایستی میان بند و زبان بکشد **شعر** چون
شود با تو یا رجسته اندیشی چون جدایی مکیر با او پیش

چون که در خصومت بسیار اندکی روی آشتی بکنار
باز معاویه با عذار معاودت نمود و در التماس صلح
گشود و صدقوار در مدخل فرستاد و بنیاد عهد
نهاد **شعر** عذر خواهی بکن و عفو طلب شو چو فدا **رحمه**
در قاعده باری یاران قدیم **و** رنه باید بهرم آن خسته
بگفت ز زبان **و** در عمارت کیش کوش بخت زرو **و** سیم
حکایه حجاج در شکار کاخی از لشکریان خود جدا افتاد
بتلی ذر آمد دید که اعراب نشسته و از خرقه خود چند کا
می جید و شتران و مرکب را و میچند چون شتران حجاج را
دیدند بر میدند اعراب سرب بالا کرد چشمناک و گفت کیست
که ازین بیابان با جاسرهای درختان برآمد که گفت
بروی با حجاج **و** گفت پیش آمد و گفت **السلام علیکم**
با اعراب اعراب در جواب او گفت **لا علیکم السلام ولا**
رحمة الله

رحمة الله و لا برکاته از وی آطلبید گفت فرو دای و بذت
و خواری آب بخور و الله که فریق و نوکر تو نیست حجاج
فرو داد و آب خور و پس گفت ای اعراب بهترین مردمان
کیست اعراب گفت رسول الله صلی الله تعالی علیه و سلم
برغم تو باز گفت چه گوید در حق امیر المومنین از کرم و بزر
گواری گفت نام وی در دهان کنجد پس گفت چه میگوید
در حق عبد الملک بن حران **و** گفت گفت جواب من
بگوی گفت بد در دیست گفت چرا گفت خطایه از وی
در وجود آمده است که از مشرق تا مغرب از او پر شده
گفت آن که است گفت این قاسق فاج حجاج را
بر مسلمانان گماشته است حجاج **و** گفت تاگاه مرغی
برید و آوازی کرد اعراب روی حجاج کرد و گفت توجه
کسی **و** گفت این چه سوال میکنی گفت این مرغ خاخر **و**

که لشکری میرسد که نو سرورایش در این سخن بود که
لشکریان وی ویرا سلام گفتند اعزای چون آن بزرگوار
رنگ وی متغیر نشد حجاج ویرا فرمود همراه ببردند
چون روز دیگر با مداد گردانده نهاد و مردمان طبع
آمدند بنی الامیر المدینه اعزای را آواز داد چون در آمد
گفت السلام علیک ایها الامیر حجاج گفت مخ چنان
نگویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام بخور
گفت طعام تراست اگر اجازت میدهی بخورم گفت
اجازت دادم اعزای پیش نشست و دست دراز
کرد و گفت بسم الله ان شاء الله که آنچه بعد از طعام
پیشی آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانند
که دی روز ازین بر من چه گذشت است گفت اصل الله
الامیر سرتی که دی روز در میان تو گذشت است
افشای

افشای آن میبکنی بعد از آن حجاج میگفت یکی از دو
کار احبتر کن یا پیش من باش که ترا از خواص خود گردانم
یا ترا پیش عبدالملک بن مروان فرستادم و آنچه او را
گفته اعلام کنم تا هر چه خواهد آن کند اعزای گفت صورت
دیکر نیز می توان بود پرسید که آن کدام است گفت
آنکه را بکناری تا بسلامت بدیاری خود دروم که دیگر
نه تو را بینی و نه من ترا بینم حجاج بخندید و گفت تا ویرا
فرار درم دادند و بدیاری وی فرستادند **طرح** مرد
باید که با طیف سخن خوش خطاب **طبع** ارباب ستم
و از ستم باز آرد **هول** نمی که از احک و کرم کرده **رست**
بفسون سخن او را بکرم باز آرد **خطا** نیز در دیر سرود
بهرام را در موضعی دید از حرم خود ویرا فرمود که
بیرون برو و حاجب راسی تا زیانه نزن و از در پرده

سرای دورکن و کسی دیگر را که نام بر دجای وی
بنشان بموجب فرموده پدر عمل کرد اما هنوز
سیزده سال پیش نبود ندانست که سبب غضب
وی چه بود صاحب را بعد از آن روزی بهرام پسر
پرده سرای آمد و خواست که در آید صاحب دوم
دست بر سینه وی زد و گفت داشت که در آید و گفت اگر
بعد از این نزد این موضع به بیغم سی تازیانت یزغم
از جهت خیانتی که با صاحب پیشین کردی و سی دیگر
از جهت خیانتی که خواهی با من کنی این خبر به یزدجرد
رسید صاحب دوم را طلبید و تحسین کرد و خلعت
داد و در تپه اش را بلند گردانید **قطعه** حفظ شد باید چنان
که آستان او عبور در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت
در جرم ۹ مت غش که ستر و ولست **ص** حق نتواند پرید

و باد نتواند گذشت **حکایت** وزیر هر خردین شاه بود روی
نامه نوشت که بازارگان دریا جواهر بسیار آوردند
و انرا بصدقوار دینار خریده ام برای پادشاه شنیدیم
که پادشاه غی خواهد اگر راست است فلان بازارگان
بصدقوار دینار رسود میخورد هر فرد جواب نوشت
که صدقوار دینار و صدقوار چند آنکه دینار پیش ما
قدری ندار چون ما بازارگان کنیم پادشاهی که
کند و بازارگانان چه کار کنند **قطعه** نه طور منصب
بود که بیع و شری بقصد کسب معاش خود اختیار
کنند چو شاپوش کند کار تا جران جهان **نوع** خود
بلو که در کرنا جران چه کار کنند **حکایت** عمر رضی الله عنه در وقت
خلافت خود در مدینه دیواری کل می کرد یهودی پیش
وی تقلم کرد که حاکم بصره بصدقوار در مدینه

خجیده است و در ادای غن لعل میکند فرمود که کاغذ
پاره داری گفت فی سفال پاره برداشت و بر آنجا
نقاشی که شکایت کند کان از تو بی خفا بند و
شکر گذاران نایاب از موجب شکایت پرهیز
یا از مسند حکومت بخیز و در آخر نوشت کتب عمر
بن الخطاب نه بر آن مهری زد و نه طوایر رقم اما
چندان صولت و هویت سیاست از وی در خاطر
هانشسته بود که چون یهودی آن سفال پاره
بجاکم بصره آورد و وی سوار بود از اسب پیاده
شد و زمین پیوسید و وجه یهودی را بتمام احاکرد
قطعه چون بود شاه را عزت سیاست کشد از دست
کستاخان ذیلی جوریزد شیر را دندان و ناخن
خورد از رو بهان کنک سیلی **اذا هم البازی بوج العاص**
جوان را

جوان را بدزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش ببرند
مگر از مال مسلمانان کوتاه نشود و جوان بنالید و گفت
بیت و ایدست چپ و راست چون خدا آراست **روا**
کرد و جدا چیم از راست خلیفه فرمود که دستش ببرند
که این حدیست از حد و حدای نقایع مساهله در
از مسلمان نیست مادرش همراه بود برخواست و گفت
ای خلیفه این فرزند منست بدستباری وی روز بشب
می آرم و از دست یاری وی روزی بخورم **قطعه**
فرزند بود چو جان بخشای **برجای** فرستم رسیده سر
رشته رویم کف اوست **مکذا** را که نشود بریده خلیفه گفت
که دستش ببرید که من این کنه را از وی نمی گذارم و کنه کاری
نکرد این حد بر خود روانی دارم مادرش گفت این راه
یکی از آن کنه ها انکار که همواره از آن استغفار میکنی

و آفرین میخواستی خلیفه را این سخن خوش آمد و حکم خلاص
قطعه ای خوش آنکه که پیش شاه دم کاوه قهر از کینه خوش میزند
 نکته چون آب می آرد خوب شاه را آبی بر آتش میزند **حکایت**
 کنه کار بر پیش خلیفه آوردند خلیفه و بر العقیقه که سختی بود
 بفرمود گفت ای امیر المؤمنین از این عاقل است که از این چه بلندتر
 بنجا و ز غاید و بآنچه فروتر است فرود آید خلیفه را سخن
 وی خوش آمد کنه و بر اعفوی کرد **قطعه** عفو از کنه فضل
 بود انتقام عدل زان تا باین ز جوع برین باز بین
 رحمت کی فضل را گذارد و آرد بعدل روی دانا که
 از تقا و طین عود و آگهیست **حکایت** که کودکی از بنی هاشم
 بایکی از باب مکارم ۱۲۱ دزد کرد شکایت بعمش برد
 خواست تا ویرا دیکند گفت ای عم خر کرده ام آنچه کرده
 و عقل من با خر نبود تو بکن آنچه میکنی و عقل تو بایست
قطعه

انتقام بر کن
 فضل و بایست
 عفو از کنه
 فضل
 بود انتقام
 عدل زان تا
 باین ز جوع
 برین باز
 بین

نه بوفی خود کند کاره
قطعه که سفیر بی حکم نفس و هوا بر تو نفس و هوا
 چون غالب نیست چو براه خود و باری **حکایت** ز زبیر
 از جماعتی که بر حجاج حوچ کرده بودند پیش وی آورد
 حجاج با وی سخن میگفت و وی سر در پیش انداخته
 بود و نظر بر زمین دوخته نه جواب می داد و نه بوی
 نظری کرد یکی از حاضران با وی میگفت ابر یا تو سخن
 میگوید و تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی
 شرم دارم که بعدی نظر کنم که خدای بوی نظری کند
قطعه روی مظالم بین که بر رویت آن زد و زرع
 در یست بکشاده روی او ناکشاده شد خدا
 نظر و رحمت نیفتاده **حکایت** اسکندر را گفتند از چه
 سبب یافتی از دولت و سلطنت و وسعت مملکت
 با صغری و وحدت گفت با ستمالت دشمنان ما
 مدارا

تا از غایب دشمنی زمام نداشتند و از لقاح و دوستی
تا در قاعده دوستی استحکام یافتند **بست** بابت ملک
سکندر چون وی از حسن سیر و دشمنان نزد دوست کرد
دوستان نزد دوست **تر حکما** روزی اسکندر با سرافرازی
خویش نشسته بود یکی از ایشان گفت خدای تعالی
ترا ملکی بزرگ داده است زنمان را بسیار کن تا فرزندان
تو بسیار گردد و یادگار تو اندر جهان بماند گفت
یادگار مردنه فرزندان اوست بلکه سنتهای خوب
و سیرت های نیکوست نیکو بنود آنکس که بر مرد جهان
غلبه کرده است زنان بروی غلبه کنند **قطعه** چونست
بیش بد را این قدر لایق که پسر زخیل بخردانست
و یا خردندان **بست** سیرت نیکو حکیم را فرزندان
زیاده چاشود او بر اید فرزندان **روضه چهارم** در وصف
میوه

میوه بخشی درختان باستان جود و کرم و شکوفه زری
شان بیدار دینار و درم جود بخشیدن چیز نیست یا
بسی بی ملاحظه غرضی و مطالبه عوضی اگر چه آن غرض یا
عوض شایسته یا ثواب جزیل باشد **قطعه** کیست کرم
آنکه نه بهر خواست **ع** کرمی کا اید از و در وجود **ع** آنکه
بود بهر ثواب و ثواب **ب** مع و شری گیر نه احسن وجود
ع هر که مقصودش از کرم آنست که بر آرد به عالم آوازه
باشد از مصر جود و شهر کرم **خانه** او بیرون ز در
وازه **حکما** جواد پیرا پرسیدند که از آنچه بختا جامید هی
و بر سائلان میریزی بهیچ در باطل خود رعونی و بر غیر
بار متی بازی یا به گفت همیشه کف خود و خوشی بخش
حکم آن کفیز دارد که در دست طباحت اگر چه طباحت
هر چه میدهد بر کفیز اما کفیز بخود گمان دهد که

نبرد **قطر** که چه روزی از کف حواله است روزی دغلا
ست بر سر روزی خوانان خوشی نیست ارمنت نهی
نیست او جز کاسه کفلیز دیک رزق را به که باشد
کار و کفلیز ارمنت نهی صوفی دیگر بر صفت کرده
صفی از روی شناسایی و معرفت آورده فرمود که
فلان کس سفره آراست نه سفره دار خود را شریک
سفره دارد نه ملوک سفره می شمارد و با ساز خورندگان
یکس نیست بلکه در نظر خود و طفیل ایشانست **قطر**
چون بهمان سلی خویش نهد خوابه خوان از برای در
ویشان **قطر** طفل را هست اگر غمی داند خوشی است از طفلی
ایشان **حاجه** اعلا به نزد یک حضرت امیر المومنین
علی کرم الله وجهه آمد و خاموش نشست که دل
فقر و فاقه از جبین وی ظاهر بود حضرت امیر
از وی

از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که بنر
بان بگوید بر زبان نوشت که مرد فقیرم امیر ویرادو
حله عطا داد و غیر از آن هیچ چیز را مالک نبود اعراب
یکی را رد ساخت و یکی را از او بایستد و چند
بیت مناسب حال در کمال فضل و بلاغت در بریده
انشاء کرد حضرت امیر را بسیار خوش آمد و دینار دیگر
که از حق شاه زاده امیر المومنین حسن و امیر المومنین
حسین رضی الله عنهما پذیرش وی بود آنها را نیز وی
داد اعراب آنها را بر گرفت و عذر خواهی گفت یا امیر
المومنین و انوارترین اهل مدینه گردانیدی و بر رفت
حضرت امیر فرمود شنودم از حضرت رسالت
صلی الله تعالی علیه وسلم که فرمودند قیحه کل امری
ما یحس یعنی قیمت آن کس بقدر آن چیز است

که ویرا آید از احساس افعال و بدایع اقوال **رباعیه**
 قیمت در نه از بیم و ز راست قیمت در بقدر همت است
 ای بسا بنده که از کسب همت قدرش از حواج بسی
 بیشتر است ای بسا حواج که از بیهوشی دور
 بنده خود بی سپر است **حکایت** از عبد اللہ بن جعفر رضی
 اللہ عنہما نقل است که روزی غریب سفر کرده بود
 و در خلعتان قومی فرو داده غلام سباهی کتف
 آن بود دید سه قرض غریب قوت وی آوردند
 سگی آنجا حاضر شد غلام یک قرض را بوی انداخت
 بخورد پس دیگر را بیداخت آنرا نیز بخورد پس
 دیگر را بوی انداخت آنرا هم بخورد عبد اللہ رضی اللہ
 عنہ از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت
 این که دیدی فرمود که چرا بر نفس خود ایشا نکردی
 گفت

گفت این در این زمین غریبست کمان من سرم که از من
 دور آمده است و گریست است نخواهم که آنرا گریست
 بگذارم پس گفت امروز چه خواهی حواری گفت روزه خواهم
 داشت عبد اللہ رضی اللہ عنہ با خود گفت همه خلق
 حواری سخا ملامت کنند و این غلام از من سخن تر است
 آن غلام و خلعتان را و هر چه در آنجا بود هم را بخرد
 پس غلام را آزاد کرد و آنها را بوی بخشید **قطعه**
 نفس سگ را بیک دوله نان بر سگ نفس
 هور که کرد ایشا را کربو بنده فی المثل شاید خواج
 کانا به بنده کیش اقرار **حکایت** در مدینه عالمی بود عامل
 و در جمیع علوم دینی کامل روزی گذرش بدارنجان
 افتاد که بزرگ دید مغنی که بحس صورت غیرت **نظم**
 و بحال صورت خیران خورشید شیفه جمال و رفیق

بر ملاز کوفی
 که زنده معانی سید
 بخت معنون
 بختون

زلف و خال او شد از سماع غنایش رخت هستی
بصحرای بیستی برد و با سماع نوازش از مضیق بخرد
راه سخت سرای بخودی سپرد **قطعه** خوبی روی خوبی
آواز **بهر** دهر یکی بستانه دل چون شود هودو
جمع در یکجا **کار** صاحب دلان شود شکل **لباس**
دانای بیفکند و پلاس رسوای پوشید و خلیع العدا
در کوی و بازار مدینه می گردید دوستان بلامت او
بر خاکستند اما هیچ سود نداشت زیبا خالش بدین
کلمه متکلم بود و باین ترانه ترغیم **عبد بن** کونه که جلوه
آن دلاور بگزید **عاشق** ز بلا چه کونه پرهیز کند
بادست ملامت کسان در گوشم **لیکن** بادی که
آتش میزند **این قصه** را **عبد بن جعفر** رسانیدند
صاحب کنیزک را طلبید و بچهل هزار درم کنیزک را
بخرید

و فرمود که تا بهما صوت که آن عالم بسماع آن گرفتار شده
بود تقی گرد پرسید که این را ز که آموخته گفت از فلان
مغنیه او را نیز طلب کرد بعد از آن آن عالم را بخواند
و گفته میخواست آن صوت را که شیفته شده از است دانه
کنیزک بشنوی گفت بیای پس آن مغنیه را فرمود و بایان
تغنی کرد عالم بخود افتاد چنانچه تصور کردند که **عبد**
عبد الله بن جعفر رضی الله عنهما گفت که ما بکشتن این
حرد در کنه افتادیم بعد از آن فرمود تا آب بر روی
وی زدند تا بخود باز آمد گفت مانند بودیم که نو
در عشق آن کنیزک بدین مرتبه رسیده باشی گفت **والله**
عالم که به نهانست پیش از آنست که آشکار باشد
پرسید که میخواهی این صوت را از آن کنیزک نیز بشنوی
گفت آن گفتگ را از غیری شنیدم که عاشق او بود

برخ چه گذشت اگر از لب و دهان معشوق خوشنوم
خال فرچگونه شود پیرمیکد که اگر ویرا بینی بشناسی بگریست
و گفت **بیت** گفتی که شناسی کس بر داز تو دل و دین و الله
که در آفاق جزا و انشاسم بفرمود تا کنیزک را بیرون
آوردند و تسلیم وی کردند گفت این عزتر است و الله
که در وی جو بگوشه چشم نظر نکردم عالم در دست و بی
عبد الله رضی الله عنه افتاد و گفت **بجایم** ز کرم برو
کار آوردی و ز موی خاتم بکن را آوردی صبر مید
زغم فلک را آوردی خوابم بد و چشم اشکبار آوردی
پس دست کنیزک گرفت و بجای خود روان شد
عبد الله غلامی را فرمود که چهل هزار درم بگیر و برو
و بایشان بده تا بجهت معیشت غباری بر خاطر
شان ننشینند و بغراغت خاطر از یکدگر تمتع شوند **حقا**

عبد الله بن جعفر را در عهد معاویه از خزانه بیت المال
نوسال ده هزار هزار درم دادند چون نوبت پیرمیکد
رسید به پنج هزار هزار درم رسانید ملاتش کردند که
این حق تو سلمان نیست چرا یک کس میدهی گفت نه
این هم را بختا جا اهل مدینه میدهم زیرا که وی هیچ چیز
از ارباب حاجات دریغ نمی دارد و پنهان از وی
کسی را بعدینه فرستادند تا نفی احوال او تمام بد
در مدت یک ماه همه را صرف کرد چنانکه گویند
بقوم محتاج شد **قطر** اگر بدست کریم افتد جهان بکس
جهان یاشد و صد بار از جهان هم بیش چرا شود
دل درویش ریش از آن خسرت **چو هست کس**
جو دشتی حنیف درویش **حکایت** خلیفه بغداد در روز
حشمت و شوکت خود میراند دیوانه پیش وی رسید

و گفت ای خلیفه عثمان کشیده دار که در مدح تو بیت
گفته ام گفت بخوان بخواند خلیفه را خوش آمد دیوانه
چون آنرا دید گفت سه درم عنایت کن تا روغن و
خوماخم و سیرنجورم خلیفه فرمان داد تا بهرستی هزار
درم بوی دادند **قطعه** چون ذی قاف زور کند بر سخنوی
که مدح پادشاه سخا و رکند رواست **مدح و جوده**
کریم بود که ز شعر او **هر بیت** را هزاره گوهر دهد سزا
حکایت ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک بن مروان گوید
در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس
انتقال یافت و بنی العباس بنی الامیه را می گرفتند
و می کشتند و بیرون کوفه بر بام رایسی که بعراقی
مشترف نشسته بودم دیدم که علمای سپاه از
کوفه بیرون آمد و در خاطر من چنان افتاد که آن عجم
بطلب

بطلب من آیند فرود آمدیم و متفکر و اربکوف درآمدیم
بهر کس را غمی نشناختم که پیش وی بنهانه شوم پدر
سرای بزرگ رسیدم که مردی خوب صورت سوار
ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان که داود را دیده
سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست گفتم
مردی ام که ریخته از خوف خصم خود بمنزل تو پناه
آورده ام و بمنزل خود بر دود و حجره کنزد یک
حجم وی بنشان چند روز اینجا به بهترین خالی هر
دو ستر داشتم از مطامع و مشارب و ملابس هر روز
پیش من حاضر او روند و از من هیچ پرسیدی و هر
یکبار سوار می شدی و زود می آمدی یک روز
از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم سوار می شوی و
زود می آیی بچه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا

کشته است شنیدم که در این شهر پنهان شده است
هر روز میروم یا میدانم شاید ویرایا بج و بقصا
پدر خود در سامن چون این را شنیدم از ادا بخود
در بخت ماندم که حاقضا بمنز کسی انداخته که طالب
قلعه است از حیات خود سیر شدم آن مرد را از نام
پدر روی پرسیدم دانستم که راست میگوید گفتم
ای جوانم در تار و دشت من حقوق بسیار است و لیست
بر من که حصص ترا بنویسم و این راه آمد شد را بر تو گویم
که داغ ابراهیم بن سلیمان منع خون پدر خود را از من بخواه
از من بخواه و نکرد و گفت همانا که از حیات خود دینند آمده
و میخواهی که ازین محنت خلاص شوی گفتم لا والله که من او را
کشته ام و نشانها را بار گفتم دانست که راست میگویم
رنگ وی بر افروخت و جثمان وی سرفراز ماند
سر

سر پدرش انداخت و بعد از آن گفت زود باشد
که به پدر رخ برسی و او خون خود را از تو خواهد خیزد
ری که ترا داده ام باطل نکنم بر خیز و بیرون رو که از
نفس خود ایمن گشتم مبادا که گزند ی بتو رسانم پس
هزار دینار عطا فرمود و بر کفتم و بیرون آمد **مثنوی**
جوانم را جو غمزدی پیاموز درون از کین جوانان
نکه دار زبان از طعن بد گویان نکه دار نکویی کن بآن
گویان تو بد کرد گزان پدر خند را قبل خود کرد چو
آیین نگو کاری کنی ساز نکرد و جز بتو آن نیکو باز
حکایت بشی در مسجد جامع مصر آنش افتاد و بسوخت
مسلمانان را تو قوم آن شد که این نصاری کرده اند و آن
در خانهای ایشان انداختند سلطان مصر جماعتی
که آنست در خانه های ایشان انداخته بودند گرفت و د

یکجا می کرد و بفرمود بعد ایشان رفته ها نوشتند
در بعضی دست بریدند و در بعضی کشتن و آن رفته
را برایشان افشانند تا برعکس هر رفته که افتد
بمضمون آن عمل کنند یک رفته که مضمون آن کشتن
بود بر یکی افتاد گفت خم از کشتن پاک ندارم اما
دارم که جو غم کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری بود
رفته خود را بر وی زد تا زیانه زدن افتاده بود
رفته خود را بر وی داد و رفته ویرا بستید و گفت
که من مادر ندارم این را بجای وی بکشند و آنرا
بجای این تا زیانه زدند **منشی** بسیم و زرجو غردی توان
کرد خوش آنکس که جو غردی بجان کرد بجان چونه
احیاج بار بخت **حیات** خود فدای جان او
ساخت **حکایه** اصمعی گوید که با کریم آشنا داشتم که
همواره

که همواره بتوقع کرم احسان نه بدرخانه وی میرفتم یکبار
بدرخانه وی رسیدم دیدم که دربان نشاند و ادفع
کرد از در آمدن بروی و گفت ای اصمعی سبب منع
کردن جز از در آمدن بروی ننکدستی و نادار بست
که پیش آمده است من این بیت را انشا کردم و بنزد
دادم که تا باور ساند **شعر** اذا کان الکریم له حجاب
فافضل الکریم علی اللئیم بعد از زمانه برآمد و رفته
در آورده که بر پشت او نوشته بود **شعر** اذا کان
الکریم قلیل مال فستر بالجاب من الغریم و همراه
رفته صرّه بانصد دینا رد روی با خود کفتم هرگز
ازین قصه غریب تر بر فرزند شاست این سخن را
جلسه مامون خواندم ساخت پس چونه پیش وی
رفتم گفت از کجا میرسی ای اصمعی کفتم از پیش

و همراه بودند صله در
و برابر رفته ساند

کمرترین کسی از احیای عرب پرسید که آن کیست
گفتم مردی که مرا از علم و مال خود بهره و ر ساخته
و آن رفقه را با صبر و پیش وی نهادم چون صبر را
بدید رنگ وی بر آمد و گفت این بجز خزینه منست
میخواهم که آنکس را طلب کنم گفتم ای امیر المؤمنین
والله که من شرم دارم که بجهت بعضی از کما شتک
تو خوفی بخاطر وی راه یابد مأمون یکی از خواص
خود را گفت که همراه اصمعی بر و چون آن مرد را به
بینی بلوک امیر المؤمنین ترا میطلبند نمی آید بوی توفه
رسد چون آن مرد حاضر آمد مأمون با وی گفت
تو آن شخص هستی که دی روز پیش ما آمدی و ظها
فقر و فاقه کردی این صبره را بتو دادیم تا صرف
معاش خود کنی بیکت بیت که اصمعی پیش تو
فرستاد

فرستاد از ابوی دادی گفت اظهار فقر و فاقه که دی روز
کردم دروغ نگفتم ام لیکن نخواستم که قاصد ویران باز
گردانم مگر چنانچه امیر مرا باز گردانید پس فرموده فرزند
بوی دادند اصمعی گفت یا امیر المؤمنین چرا در این عطا
نیز با وی علق کردی آن فرمود تا فرار دینار و ویران نیز
تکلیل کردند و آن مرد را از زمین ندیان خود گردانید
قطعه کف صاحب کرم چون به درم شد باز ناداری
شمر کرد در به بند و در لب تن مدخل از آنست
که همچنان درم را سر به بند **صاحب** خاتم را پرسیدند
که هرگز از خود کرمیتر دیدی گفت بلی روزی در
خانه غلامی یتیم در آمدم و وی ده کوکبند داشت
فی الحال یک کوکبند را بکشت و بخت و پیش
آورد مرا قطع از وی خوش آمد بخوردم و گفتم والله

این پس خوشتر بود و غلام بیرون رفت و یک یک
موی کو سفند را بکشت و آن موضع را بخت و پیش
عز آورد و عز از آن آگاه و چون بیرون خانه خون
بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفتند
وی کو سفند خود را بکشت ^{دنا} ملامت کردم که چرا
چنین کردی گفت بجان الله ما ترا چیزی خوش
آید که من خاک آن باشم و در آن بجلی کنم این ^{نشت}
سیرت باشد در میان عرب پس خاتم را پرسیدند که تو
در مقابل آن چه دادی گفت سیصد شتر سرخ
موی و پانصد کو سفند دادم گفتند پس تو کریمتر
باشی گفت همیشه وی هر چه داشت داد و هزار
داشتیم از بسیاری اندکیش ندادم **قطعه** چون گذر
کنیم ناله دارد بنمای دهد ز خانه خویش
بیشتر

بیشتر زانه بود که شاه جهان بدعهد نیم از خزانه بخواست
کتابه شاعری بتوقع فائده بدر خانه معین بن زانده
آمد چند روز آنجا بود مجال بار نیافت از باغیان
وی التماس کرد که چون معین بیاید در آید و در کنار
آب نشیند و آگاه کنی چون وقت رسید باغیان
ویرا آگاه ساخت شاعر این بیت را بر تخته بازه
نوشت و باب در داد **بیت** ایاجو دمین نایح صفا
بحاجی **فنا** الامعین سواک شفیع **چون** تحت
پاره پیش معین رسید **فرمود** ما آنرا بگرفتند چون
بخواند شاعر را طلبید و ده بدره زر بوی داد و آن
تحت پاره را در زیر بساط خود نهاد و روز دوم
آن تحت پاره را از زیر بساط بیرون آورد و خوا
دیکر شاعر را طلبید و صد نفار درم بوی داد و روز

سوم به این دستور عمل کرد شاعر ترسید مباد
بشجان شود و داده را باز ستاند بگرخت چون
روز چهارم باز شاعر را بطریق معهود طلبید بنا
فرمود که در ذره گرم فر و لب آن بود که ویرانند
عطا دهم که در خنینه من دنیا رود رم نماند اقبال
ریغ که ویرا حوصله آن بود **قطعه** کیست اهل کرم
چو سائل بدرش او رد آن قد را مبد که در دل
کنجد بکشت بد کف احلام و بخشد چندان که در
حوصله همت سائل کنجد **حکایت** اعراب به تهنیت قدو
کرعی از روساء عرب را قصیده گفت و بروی
خواند و در آخر قصیده این بیت را گفته بود **بیت**
امدادی دید آن لغو و بطنها بزل التوال و ظمیر التنبلا
بعضی دراز کن سوی من دستي را که کف وی عادت
کرده است

کرده است به بخشش ز رو مال و پشت او تقیل
اهل حاجت و سنوآل آن کریم دست بسوی او
دراز کرد چون پیوسید بر وجه طیب گفت **مطلع**
موبهای لب تو دست و اجر آستید اعراب گفت
پنج شیر زیا را از خار درشت خار پشت چه زیاده
کریم را این کلمه بسیار خوش آمد و گفت این کلمه پیش من
از آن قصیده خوشتر است پس بفرمود و برادر برآ
قصیده هزار درم دادند **بیت** آنرا که بدحت ز فکند
سر کند رانند چون نیست سخندان بود از جمله
خو تر داد که سخندان که بود آنکه بداند بد را
زنکو باز نکو را ز نکو تر **روایت** در تقریر بیلان
جمن عشق و محبت و خفت بال پروانه کان انجن
شوق و محبت از مقبسط مشکواة نبوت **که**

عشق و کیم و عفت و وفا و قدما ^{شهرها} یعنی هر که در جاذبت
عشق آویزد و با لطافت عشق آمیزد و در آن
طریق عفت و کتمان سخن کمر در جو زبیرد و شرط
عفت و کتمان از برای آنست که چون بمل طبع
و هوای نفس آلوده باشد و در وصول بآن وساطت
نوسل جویند و اظهار کنند از قبیل شهوات نفس
حیوانی باشد نه از فضائل روح انسانی **فقط**
آن عشق را که منقبت خاص آدمیست **هوا** که
نفس عفت و ستر از لوازم است **عشق** که
شهوات طبع و هوای نفس **حاصیت** طباع
و سباع و بهایست **فان** میاد و خود مند سخن
عشق میرفت یکی گفت حاصیت عشق هیت عن
و رنجست و عاشق هر وقت بلا و محنت ^{بد} سخن
دیگری

و دیگری گفت همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیدی
و چاشنی وصال پس ز فراق نجشیده ^{بهر} هیچ کس
در عالم ارضاجب دلائل عشق نیست لطیف نیست
و از گران جانانه دور ازین اندیشه کشف نری **فقط**
پرتو سپاه عشق است جمال دل حرد که کند میل
جمال آنکه بد نیست جمیل **کر** بدین قاعده حجت
طلبه نادان **جمع** پس بود الجنس الجنس
جمیل **و** حق صدیق اکبر رضی الله عنه در کوههای
مدینه گذشت و بر در هر خانه میکششت تا که
بحانه رسید و از آن خانه آواز گریه شنید که زنی
بستی بخواند و از دیده سر شک ^{بهر} کرم مضمون بیت
این **رای** ای طلعی تو بخوبی از مهر خزون **در** پیش
نه طلعت تو خور رشید زبون **زان** پیشی کرد

برنج شیرزند بر یاد لب لعل تو میخورم خون
سلاح این بیت در دل صدیق اثر کرد در را
بلوفا صاحب بیرون آمد از وی پرسید که از ای
یابنده گفت بنده فرمود که این بیت را در هوای
که میخوانی و این اشک کرم برای که میراندی گفت
ای خلیفه بغیر بروضه منور وی که از غم بگذر گفت
ازین مقام کام بر ندارم تا سرد دل تر بر سر نیام
کنیز که آه سرد از دل بردارد و یکی از جوانان بنی هاشم
را ذکر کرد صدیق رضی الله عنه عجب آمد و حواجه
آن کنیز که را طلبید و ویرا بخرد و بهای و برایتی
داد و پیش معشوقش فرستاد **قطعه** دلایست همدگه
که چفت داند ساخت چرا آنکه از هم کار زمانه فرد
آید بدر دکار بر آید و کر تر آن نیست **غزل** نادل
اعل

اعل دل به بدر آید **حکایت** کنیز که مغنیه که بحسب سخن
موصوف بود و بملطف نوا مرسوم و جفا بدول
داشت و حسنی به خلل روزی در منظر حواجه خود ساری
می نولخت و غزلی می برداخت فوجوان که در دلاهای
او داشت و در سر سودای او در زیر نظر ایستاده
بود و کوش هوشی را آواز از او نهاده و در وقت
استغفار او تا غلی می کرد و از لذت الحام او
تغافل می نمود **بیت** حرم آن دلدادۀ محروم از دیدار
دوست کز پس یوار رحمان کوش بر گفت را و
ناگاه حواجه سرا از منظر فرو کرد و جوان را دید نزد یکدیگر خود
خواند و با خود بهر یک مانده بنشاند هر دم از جا
باوی چینی می گفت و هر لحظه در هر معنری باوی
کهری می سفت جوان با خاطر فارغ از همه چیز

کوش با حوله داشت و چشم با کینزک هر آنچه بفرمود
 سنوآل میکرد این بار و جواب میگفت و هر چاد
 بطره کرده و بست این بشکر خنده می کشد **دست**
 چه خوش تر از وصال آن دو عاشق بر غم دشمنان
 با هم موافق **مثنوی** خدا یا بر دل ریشم بختی
 بهام از چشم و ابرو در فشان کن رو بوس را جواب
 بهانه چون صحبت متمادی شد حواجر چنانکه در
 بضورت انست در قدم برداشت و آن هر دو آرد
 زو مندمشاق را به هم بگذاشت مجلس خایه گشت
 و دواعی مواصبت ^{از جانبین} نمیتوان کینزک ز با بکشد دور
 مخاطبه آن جوان این صدا بندای خوش در داد
قطعه بخدایی که آشکار و نهان **بندۀ** اوست
 آدمی و پری که ز هر کس که در جهان **بیشم** من
 از

بعض حاجات

از همه عزیزتری جوان چون این نکه را کوش کرد
 خریاد بر آور **در یاعلیه** ای آنکه مراد بیده و منزل است
 حسن هم خوبان جهان حاصل است **کره** هست
 دلم مانده تو نیست عجب **سنگسیت** نه دل دلی
 که نه مانده است **باری** کینزک گفت در جهان
 همین آرزو دارم که دست در میان **فکیم** و از لب
 و دهان یکدیگر شکر خوایم جوان گفت **من** نیز این
 آرزو دارم اما **چشم** که خدای تعالی فرماید الاخلاء
 یومئذ بعضهم لبعض **عدو** الا المتقین یعنی خدا
 قیامت دوستی دوست داران بر نکند دشمنی
 بر آید مکرر دوستی بر همین کاران که بدوستی بفرایند
 خواهم که فرادینا **حجت** ماخلل کرد و دوستی ماید
 شمنی بدل کرد این **بگفت** و دامن صحبت بگذاشت

دیگر

و بدین ترانه راه رفتن برداشت **زنجیره** این عشق دو
روزه دلا باز گذار **زین** عشق دوروزه بر نمی آید
کار **زنانست** عشق کزین که در روز شمار **بانه** بگیری
خوار و پر دار **حکایت** یکی از دانشمندان گوید که
وقتی مجلس داشتم و در زمین دل مستمعان
حجم ارادت می گاشتم پیری ملازم مجلس من بود و
از وظیفه ملازمت تخلف می نمود اما دائم آه میزد
و استنسی ریخت و بیک لحظه آه داشت راز هم
نمی گسیخت روزی دخولت او را طلبیدم و از وی
موجب آن حرکت پرسیدم گفت من مردی بودم که غلام
و کثیر کان می خریدم و می فروختم و وجه معاش خود از آن
بع و شری می اندوختم روزی غلام **صغیر** **بند** بود
شکرهای و رخ چوید **زین** معنوز **عکرا** و **رائسته** دایه **زین**
بعلف.

بعلف سیصد دینار بخردم و در تربیت او بسی رنج کشیدم
چون شیوه دبیری بیاموخت و چهره بدلداری برآورد
یوسف و اربابا زارش بردم و بر خیداران شغال
و اخلاقی بر شمردم ناگاه دیدم در زنی اهل صلاح
نازنین سواری بلکه در خانه زین زیباییکاری انجام
رکید و بگو چشم آن غلام را دید خود را از بار یکی در
انداخت و در پهلوی وی منزل ساخت و پرسیدش
که چنانام داری و از کدام دیاری و چه هنر دانی و کدام
کاری توانی آنگاه روی من آورد و از من وی سئوال
کرد گفتم اگر چه در حسن یکن دینار است اقدای وی
نفار دینار کامل العیار جواب هیچ گفتم و از حاضر
در نهفت دست بدست غلام برد و چیزی بدست
وی سپرد و بعد از رختن وی آتش آوز نه کردم ضد دینار

بود و روز دوم و سیوم بهمان دستور عمل کرد و
همین معامله پیشی آورد و مبلغ آنچه بسلام داده بود سپرد
وینار رسیده بود با خود کفتم مایه غلام را داد اگر در میان
او زبان غلام تعلق خاطر شده است و برادای آنچه
کفتم قدرت ندارد چون وی روان شد مخیر بزی و
در عقب وی بشت فتم که خانه ویرایا فتم چون غیب
در آمد بر خاتم آن غلام را بجامهای نفیس بسیار
و بسویهای خوش معطر گردانیدم و بدر خانه آن جوان
رسانیدم و در را بکوفتم چون در یکشد و بیرون آمد
و ما را بدید بسپهوشی شد چون بهوش آمد و ما را بدید گفت
اِنَّ اللّٰهَ وَاَنَا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ پس شای را که آورده است
و بمن که راه نموده کرده کفتم بعضی از اینای ملوک
این غلام را خریداری کردند اما بیع ما چیزی قرار یافت
نرسیدم

نرسیدم که امشب قصد این غلام کنند کفتم امشب
ویرایتو سپارم تا در پناه تو ایمن خواب کند گفت تو
بعم در آئی کفتم و امشب ضروری هست که اینجا نتوانم بود
غلام را بوی گذاشتم و مخیر کشتم چون بجانم رسیدم
و در رستم و در بستر راحت نشستم بهزار اندیشه
که امشب میان ایش و چون گذرد و مصاحبت
ایش نیمه چرا برقرار کرد ناگاه شنیدم که آواز در
بر آمد و غلام از عقب آواز در در آمد گریان و
زانه کفتم ترا چه بوده است و در صحبت او چه روی
نموده که بدین حال می آید گفت آن جوان مرا در برد
و جان بجانم سپرد کفتم سبحان الله آن چه گونه
بود گفت چون تو بر فی حجابانه در رو بر دو
از برای خن طعام آورد چون طعام خورد و دست

بشتم از برای من بستر بیداخت و مشک و کلاب
بر من زد و مرا بخوابانید و بعد از آن ^{آمد} انگشت
بر رخساره من نهاد و گفت سبحان الله این چه خوبست
و چه خوب و چه ناخوش است آنچه نفس من
میخواهد و در هوای آن میبکاهد عقوبت خدای
نقا از آن سخت تر است و گرفتار بآن از هر
کس بد بخت تر بعد از آن که گفت انا لله و انا الیه
راجعون و دیگر بار انگشت بر رخساره من نهاده
گفت کواهی دهی که بغایت این جمیلت و بهر بابت
آمان و آمال و لیل اما عفت و پاکیزگی از آن جمیلت
و ثواب موعود بر آن از هر در جمال المکمل ^{است} بیفتد
و چون او را بجنبانیدم مرده بود و بجای جاوید
برده بپیر گفت این همه گریه من برباد آن جوانست
که هرگز

که هرگز عفت و نفاق و لطف و ظرافت وی از خدای
غنی رود و حسن شمای و لطف مخای از نظر من غائب
نمی شود ما با ششم این راه را پیویم و این ره خواهم سپرد
و چون بپیرم دیدم خال خواهم ^د **قطعه** یا چون رفت
آن بجزو از همه عالم خزون ^د در فراض از همه عالم
خزون خواهم گریست ^د **ما** ریزد اکنون خون دل از گوی
زردم بچاک ^د چون روم در خاک مع زین گوشت خواهم
گریست ^د **حکایه** جوانی سلیل نام از سلاله کرام در قبال
عرب بکمال ادب مشهور بود و در پیشتن بزرگان
و معرکه دلیران از ضعف دستی دور در دلا از دختر
عم تهوای ^{داشت} و در سر از و سوسنه عشق او سودای ^{عها}
برنج طلب بر دنا عطلوب رسید و خیزت عشق خورده
تا جمال معشوق بدید هنوز در ریزم وصال جای

گرم ناکرده و از جام وصال جیش خورده و بخت
 انش خاست از آن منزل بجای دیگر مقام کند
 و در موطن تازه تر آرام گیرد و آن ماه را در عمارتی
 بنشیند و عمارت را بدانه راه که خاطرش بخواست براند
 چنگ حمله از مقام خود برفت بجای خوش و منزل
 دلکش رسید و نزول کرد و عمارت را فرو آورد و بناگاه
 دید که از یک جانب سی سوار آشکار شدند برخاست
 و سلاح در دست و در خانه زین بنشینست چون
 نزدیک آمدند دانست که دشمنان ویند و قصد وی
 دارند بمقابل و مقاتله ایشان مشغول گشت و شتر
 ایشان را بکشت اما زخمهای کاری خورد چون از جنگ
 فارغ شد پیش دختر عم آمد **و عیبه** آمد زعد و بکشتن
 خم چتری بنشین که بی سخت بجزرت **و بر زم خون**
 کتا

که تا جو خونم ریزند **و** ناک ز لبست کام بگیرد **و** دگری دختر
 گفت و الله اگر تو خونم نریزی من خون خود خواهم ریخت
 و با خون تو خواهم آغخت اما آن به که تو پیش من سی
 کنی و این عقده را از دل خود بکشی سی سبیل برخاست
 و این ترانه را آغاز کرد **و عیبه** از کشتن نادرست
 از جمع درشت **و** بنکر که ما چه سنا بخاک آمد پشت
 آن گروه این نقد حیاتست بمشست **و** او ز بدست
 خود دهنی باید گشت **و** پس بر کلوچه که بر آن از زره کرنا
 رشت می برد و از غیرت عقد حامل اشک می ریخت
 یک تیغ براند و آنه شمع جهان تاب را یکدم بنشانند
 و روی خاک آلوده خود را در خون او مالید و بآه سر
 روی بار دیگر روی در آن سیه روزان نهاد و چند
 تن دیگر را سر بر داشت و آخو سر بگذاشت چون قوم

سبیل ازین واقعه خبر یافتند جامه در آن وصوی کن
پشت افتند و آن هود و کشته را بمقابر قبیلہ بردند
و در یک قبر بجاک شاه سپردند **قطعه** هود و را
زیر زمین از سر عشت بردند تا در روز فراخوار و
در نیم برخیزند در نه خاک بیک پسر شاه جا
کردند تا بهم شاد بچسبند و بهم برخیزند **حکایت** جوانی
با کمال ادب یا شتر ملقب بر دختری جمیل از مهر
قبیلہ جیدا عاشق شد و رابطه و داد و محبت و وفا
عده الحاد میباشان حکم کشت این راز را نزد
و دور می پوشیدند و در اخفائی بحسب المقدوری
گویندند اما بحکم آنکه گفته اند **قطعه** عشق سربست
بنگاشن نتوان بد و صد پرده نهفتن نتوان عاقبت
راز ایشان بر روی روز افتاد و سر ایشان از نشین
کمون

کمون با نخ بروز آمد و دنیا و قوم ایشان جنگها
انگشت شد و خونها ریخته گشت قبیلہ جیدا حیمه توطن
از آن دیار برکنند و بار اقامت بدیار دیگر بردند چون
شدند فراق نمادی و دواغی اشتیاق متقاضی گشت
روزی اشتر با یکی از دوستان خود گفت بچه توانی
که با من بیاید و مراد زیارت جیدا مددکاری نماید که
جانه من در آرزوی وی بلب رسیده است گفت
سمعا و طاعت هر چه گویند بده ام و هر چه فرمایند بآن
شست بنده هود و بر خاکستند و راخلهای باراکتند بیک
روز و یک شب و دیگر روز تا شب راه بریزد
و شب بآن دیار رسیدند در شعب کوهی نزدیک
بآن قوم فرو آمدند و راخلهای بخوابانیدند اشتر آن
دوست را گفت و آنکم شده را سراغ کن نمایان

باین قبیلہ بگذرو یا هیچ کس نام من میر ملک با کنیز که که
فلان نام که را می گو سفندانی و محرم رازها پنهان
جید است سلام من برسان و از وی خبر جید پرس
و موضع فرود آمدن ما و رانشانده آن دوست گوید
من بر خاتم و بان قبیلہ در آمدن اتفاقاً اول که مرا
پیش آمد آن کنیز که بود سلام اشتر رسانیدم
و خال جید پرسیدم گفت شوهر وی بروی تنگ گرفته
است و در محافلات وی آنچه نمکنت بجای می آرد
اما موعده شما آن درخت است در عقب فلان پشت
باید که وقت نماز خفتن آنجا باشند من زود برگشتم
و این خبر را با اشتر رسانیدم هر دو برخاستیم و را
خلها می کشیدیم تا بوقت موعود بموعد می رسید
سیدیم **یا** بودیم در انتقاریا که به و آه نشسته
براه

براه یار گزیده ناکامه آواز ز خلی و بانگ خلخال آمد
یعنی خیزید که آمد این چارده ماه **اشتر** از جای جست
و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید
من روی از ایشان تافتم و بجانب دیگر شتفتم
آواز دادند که بانای که هیچ ناشایستی در میان
نیست و بخفت و کوی بر زبان می فرمایند آمد و هو
دو با هم نشستند و با هم از سخنان گذشته و آینده در
پیوستند و را خواشتر گفت که مشی چشم آن دارم که با من
یابی و چهره امید مرا بنحو مفارقت نخراشی جید
گفت لاوالله این بهیچ گونه میسر نیست و کاری بر من
ازین دشوار نمیخواهم که باز آن واقعه های پیشین
پیشین یاد و کردن ابام با تازہ کے ابواب شداید و
آلام بر من یکسایداشتر گفت لاوالله ترا نمی گذارم

و دست از دامنت نمیدارم **مصراع** هر چه آید کویا
و هر چه خواهد کوشو **بجید** گفت دوست نوطاقت
آن دارد که هر چه میگویم بآن عمل کند من برخاستم و گفتم
هر چه کوی چنان کنم و هزار منت بر جان خود نهام اگر چه
جان من در سر آید زو و جامهای خود را بپوش و نه کرد و گفت
این را بپوش و جامهای خود را بمن ده پس گفت چیز
و بر و بچشمه من در آید و در پس پرده بنشین شوهر من
خواهد آمد و قدحی شیر خواهد آورد و خواهد گفت این اشام
تست بستان و در گرفت آن بچشمه من و اندک مصلحتی
بیش گیر آنرا بدست خواهد داد و بیا بر زمین خواهد
نهاد و برت و تابامداد دیگر نخواهد آمد هر چه گفت چنان
کردم چون شوهر وی قدح شیر آورد من ناز در آید
گرفتم و خواست که بر زمین نهد و من خواستم که بستانم
و دست

و دست غیر قدح آمد و سرنگون شد و شیر بر تخت درخت
شد و گفت این باغ سستزه می کند دست دراز گرد و از
خانه تازیانه که از قوم کور و کوزنه گردن ناپیشت دم بریده
و به نیروی پرنج شدت بجلادت بر هیچ سجده **قطعه** در سطر
نمونه اخضر در درازی قریبه نقیله بود تصویر او مار صفت
لوح تصویر او سن عریان برداشت و پشت اشکم چون شکم
طبل برهنه ساخت و چون طبلال روز جنگ بفریاد
متعقبات و لغزات متوال بنواخت نه عازم و نه فریاد که
ترکیدم او از حرا بداند و نه طاقت صبر که می اندیشم پوست
من بداند بر آن شدم که بر خیزم و جگر او را بر هم و خون او را بر
باز لقمه فتنه پیاپی خواهد شد که نشاند آن از دست هیچ کس
غش آید صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند آمدند و مرا از
او کشیدند و بر ابرو من کردند ساعتی بر نیامد که مادر بچیدار

بر کمانه آنکه منجید ایم من بگریه در آیدم و ناله برداشتم
و جامه در سر کشیدم و پشت بروی کردم گفت ای دختر
از خدای تعالی بترس و کاری که خلاف طبع شوهر است
پیش گیر یک موی از شوهر خوشتر از هزار اشتر است اشتر خود
کیست که نواز به روی این تخت کشی و این شربت جستی پس
بر خاست و گفت خواهی تو خواهی فرستد تا امشب دست
و مهر از تو بگذرد و برفت و بعد از ساعتی خواهر جید او را دید
و بر زنده میزد و مکرر دو کوبه بر گرفت با وی سخن گفتم و پهلوی
من بخت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دهان
و بر اسنخه گرفتم و گفتم ای که خواهی تو باشی هست و من بجای
این هم بخت کشیدم این راز را پنهان دار و گرنه هم میفهم
شنوی و صبح من اول وحشت تمام بوی راه یافت و آفرین
و وحشت بموانست بدل شد و تا صبح آن قصه را گفت و من
چون

چون صبح بیدیدم جید را آمد چون ما را بدید بر سر مید گفت ای
که این کیست در پهلوی تو گفتم میخواه تو و این بخت خوا
حزینا بگو گفت که وی اینجا چون افتاد گفتم که این راز از وی پرس
که فرصت تنگست جامه خود و بایست بر بستم و عود و سوار
شدم و در راه آمدم و در انشای راه با وی این قصه گفتم
پشت و اینک دو وجوه احتیاجی مرا دید و عذر خواهی بسیار
کرد و گفت حکما گفته اند یا راز برای روز خفت باید
و گرنه روز راحت یار کم نیاید **قطعه** دلا که باید در روز
غم پیش جو یاری باشد غمخوار غم نیست برای روز خفت
یار باشد و گرنه روز راحت یار کم نیست **حکایت** وقتی
رشد بکوفه رسید و وزیر وی بنحاشه آمد غلامی بر وی
عوض کردند که چون آهنگ غنا کرد و مرغ از هوا در آوردی
خبر او را بر شنید رسانیدند بفرمود ما او را بخویند چون

از کوفه خلعت کردند شنیدند که در روز اول می گریست
و خدی کنانه میگفت **قطر** آنکه ریزد بکنه خونم به تیغ جگر
یار به که از خونم جویم شوریده خالی بگذرد **م**م که از یک
روز و هجران اینچنان رفتم ز دوست **و** ای چنانم اگر فاجعه و
شد بگذرد **د** این خبر بر شنید رسید و بر احضار نمود و از
حال وی استغفار رغو و دانست که در کوفه بعضی کسی
گفته است نرحم کرد و ویرا آزاد ساخت و زیر کف خیف
باشد چنین خوش اوازی حصار آزا دکنند رشید گفت دروغ
باشد که چنین بلند بر وازی را در بند گیرند **ز** بچای آنکه ترا
دولت شاه میخواست **ست** **و** آزادی بندگانه ترا دست
آزاد کن آنرا که بود بند **د** عشق **ک** آنکه دل شده را بنده **گ** عشق
بس است **حکایت** خوب روی را که هوا ردان از سودای او
شنید بود و هر لحظه بر سر کویش از آمدن سودا بیاض هزار
غوغا

غوغا نویست خوبه بس آمد و بکیت زشتی از باجم عاشقان
بساط انبساط باز در چیدند و پای اختلاط در کشیدند
بایکی از ایشان گفتقم این مجاز **ی** اریست که یار بود و همان
جشم و ابرو بجایست و همان لب و دهان برقرار قامت از آن بلند
تراست و تن از آن نیر و مند و این چه وفات و چه شرم
و چه وفای و چه آزر می که دامن صحبت از و چیدی و پای ارادت
از دور کشیدی گفت تعیبهات چه میگوید آنچه دلخیزی بر دوخت
منی بود و روحی بود در قالب تناسب اعضا و نعمت بدنه و لطافت
جلد و ملائمت آواز و مدیده چون آینه روح ازین قالب خافت
کرد با قالب **د** ده چه عشق بازم و بر کل بزم و چه نغمه بازم **ی** اریست
کل رفت ز باغ خار خوش را چه کنم **ش** نیست بشهر در عسرا
چه کنم خوابان قفسند و حسن جوان طوطی **ط** طوطی چه بریدم قفس
چه کنم **حکایت** **د** و را می که رونق جمالش رفت بود و ظلمت ریش صفی

رویش گرفته طالبانرا از محض خود صبور دید و عاشقا
از موصلت خود نفور دانست که در راه جت حجاب
موی چند است که بر عارض و زلفها نه میدهد و از آن دام بی
خرج دلا این را میدهد بجای را طلب کرد و گفت از به یاری
بجای آمده ام که چو ارحم نوا اول سپری آید و از به خیداری بفرماید
بیا و این بجای را پیش من بردار و این دلم از هم بدر حجاب
دردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکسی میراند و این قطعه
قطعه نوبت خویش امر دجو سراید آن به که ز به عشوه بن کوش و
بتراشد نوح عارض چو شد از موی ترا شنیده درشت جو
بسیاست که جز مهره دل نخراند **حکایت** عاشقی که از دهشت
جیب دلتنگ بود و از وحشت رقیبای دورسنگ
آرزوی بر دو که می باشد که آن ساده روی ریش بر آورده
و بند آرسن از سر بر کرده تا به نحاشی در خدمت او نوانم
بود

بود و به تکلف از سبقت او نوانم آسوده شنیدم که آرزوی وی
بر آمد و بارگه بجای او بسر در آمد بارگه اسب او نیز چون در آن از را
نمای او بنشست و دیده از عا شای او بر بست با وی گفتند
این خلاف آنست که کوی گفت من چه دانستم که این صید بهو
بخواد که بخت و این قید بموی بخواد که سخت **قطعه** در لغت دیدم
که ریش پر است پیش دانشور لغت بردار لیک آن پر کرو
بو کر عدم میکند مرغ نیکو به پر و از **قطعه** رونق حسن نور
است ای بسرا از نهال خشک سر سبزی بجوی **قطعه** سبزه
با سیاه میزند حرف بنلا رجال از دل بشوی یکد و دو
کز خندان سر زده کرده یکسنت به پیرانه دو موی
حکایت درویشی عشق جفا کشی گرفتار شد بسر راهی مید وید و اسکی
میرنخت و آهی میکشید و از وی بچشم رحمت هرگز نکاهی نمی دید
با او گفتند معشوق تو همواره محنت مستانت و همچو آیه می پرست

یاد و بیش از نیاز نیست و با اعتقاد از خبر سرانکار نه طالب
او همچو او بی باید و مصاحبت او همچو او بی شایع هم پست از آن
نیست که دام از او در چینی و بی کار خود نیفتی در ویش چون
این سخن بشنید بچندید و گفت **قطر** در عشق است و ابر
ز جان خورم غصه که زود گریه و تحمل بیند او کشت
جمال است عجب نیست که زو خا که رخسار بر د طالب کلر لاجند
حقا خور روی را کند ارادت بجمله در ویش نه کشید و
نقطه که ز در دانه سوفا آرامید **قطر** شد رخش قند خدای
جوبان از خداروی خود در و گردن خود پوشانید
شکر گفتار چون مکس بر شکر غلو کردند هر کس اور لقا
خود خواست و خود را در نظر قبول او آراست عاقبت در
این کشت کش میا این خلافت او تراعی برخواست
قطر نیست دور از عشق باز که کوفتن بر یکدگر چون دم
از عشق

چون دم از عشق ملی معشوق زیبا روز تند طایفه که بعد را
چون شوق سازد تیز کام جای آن دارد اگر بر یکدگر پهلوی
بیر حلقه که او نیز ازین غم کلامی داشت و در آن دعوی
هر دم بخود کوایی میداد آن بسر را لبید و زبان نعت کشید
که ای فرزندان چند جوانه لبند با هر کس چون شیر و شکر مینر
و بر بسما فرب هر کس و ناکی در میا و نیز تو آینه خدای نمایی درین
باشد هر سرو بلای چهره کشای **زخم** هر لحظه غم نه چنگ اغیار
مده در خلوت حاصل عام را بار مده رختار تو حرات صفا
زده است حرات صقیله را بر نثار مده چون شیرین بسر
این بخت بشنید بروی تلخ آمد روی ترش کرد و برخاست
و بیرون از خانه بایرون رفت و چند روز دنیا بدید و
و حیران از غم مفارقت او بجان آمدند و از الم مهابت
بغافه بالاسی مده که هر عجز واضطرار سفستد و نیز با اعتدال

گفتند باز اگر بر تو هیچ ندارد ای پسر ای پسر یا هر که خواهی
 من نشینم و زهر که خواهی در کدر **رایی** هر چند غریب عقل و خشم
 دینی باز آنکه دل شکسته را تسکینی این بس که بلا و محنت
 مایه سی **یا** ما بطفیل دیگر این نشینی آن جوانه اعتدال درو
 استماع فرمود از شیوه تندی خوی گذشت و نصیحت آن
 تنها ماندگان **م** لحو و رفاق زدگان بخوار گشت **قطعه**
 بعد از چهار چیز زجانان چهار چیز خوشتر بود در راحت و
 رحمت پس از عذاب و صلی پس از فراق و وفای پس از خلاف
 صلی پس از نزاع و رضای پس از عدا **رود ششم** در روز
 نهم ملاقات و رواج مطابق که غنچه بهار را بخندانند و
 شکوفه دلها را بشکفانند از حضرت رسالت علیه افضل
 الصلوة و اکمل التجات وارد دست که موفق فراموش کرد و شربت
 سخن باشد و منافق نریش روی و که برابر و حضرت پسر
 المؤمنین

المؤمنین که تم الله فرموده اند که هیچ باک نیست که کسی اگر چندان فراموش
 کند که از حد بدجوی و دانه نریش روی بیرون و حضرت پناه صلی الله
 تعالی علیه و سلم معجزی را گفت که عجا از در بهشت بیاید آن معجز
 بگریه در آمد حضرت فرمودند که خدای تعالی ایست از جوانه کند و خوشتر
 از این بود و بر اینگزید و آنگاه به بهشت پیروم زنی را از انصار
 گفت بشو و خود پیرس که در چشم وی سفیدی واقعست آن بوسعت
 و اضطراب عام همکند آنچه حضرت فرموده بودند گفت و گفت
 راست فرموده اند در چشم من سفیدی هست و سب همی نیز امانه بیدی
قطعه که مقبلی فراموش کند عیب او ممکن شغل نیست آن بقاعده عقل
 و دین مباح **آینه** است و کلفت جد زنگ آینه آن زنگ راجع
 ممکن صیقل بخیر فراموش **قطعه** روزی اصمعی بر مانده و چون حاضر بود
 ذکر پالوده کردند اصمعی گفت بسیاری از اعراب باشند که هرگز
 پالوده ندیده اند و نام نیز نشنیده هر و گفت بر این دعوی که

این شعر و در این شعر و در این شعر

کواهی بگذران و گزته دروغست اتفاقاً روزی بشکار بیرون رفت
اصحی بنیروای بود ناگاه دیدند اعراب را که خانه از بادیه می رسد
عرو و با صحنی گفت او را پیش ما بیا را صحنی پیش اعراب رفت و گفت
امیر المؤمنین ترا طلبند ایجاب است کن گفت مؤمنان را امیر طلبند
اصحی گفت آری گفت غمناوی ایان ندارم اصحی ویراد شتم داد
و گفت یا ابن الزبیه اعراب در غضب شد و اصحی را کربل گرفت و
هر سوئی کشید و دشتام میداد هر و همچنین بعد از آن پیش هر و
آمد و گفت یا امیر المؤمنین چنانکه این مردکی زبرد داد مرا زو
بستان که مرا دشتام داده است هر و ن گفت دو درم بوی ده اعراب
گفت بجان اقدار مرا دشتام داده است دو درم دیگر بوی باید
داد هر و ن گفت آری حکم ما چنین است پس اعراب روی با صحنی کرد
و گفت یا ابن الزبیه این روانه باش و بحکم امیر المؤمنین چهار درم
بده هر و ن بیشت افکند پس ویرا همراه به بردند چون بقصر هر و
درآمد

درآمد و آن عظمت و شوکت بدید و مجلس هر و ن را مشاهده
کرد در چشم وی بزرگ غو پیش آمد و گفت ایسلام علیک
یا الله هر و ن گفت خاموش باش چه میگوید گفت ایسلام
علیک یا نبی الله گفت و بیگ چه میگوید گفتند وی
امیر المؤمنین است گفت ایسلام علیک یا امیر المؤمنین
هر و ن گفت علیک ایسلام یا اعراب پس ویرایشان زدند و
مانده کشیدند و از هر چیزی بخور و دزد و آفرینانده آوردند
اصحی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چیست هر و
گفت اگر چنین باشد ترا بکشند پالوده بک بدیده زبرد هم اعراب
دست دراز کرد و پالوده خوردن گرفت بوجهی که میخواست
که هرگز نخورده بود هر و ن پرسید که آن چه چیز است که بخور
گفت سو کند بخدای که آنرا بخلاف مکرّم کرده است غم
داغ که این چه چیز است اقا خدای تعالی در قرآن مجید میفرماید

که وفکره مخلا و رمان مخلا تر دیک ماهست که در
برم که این رمانست اصمعی گفت با امیر المؤمنین اکنون دو
بدره بر تو واجب شد که رمان نیز غنی داند هر دو فرمود که
اصمعی را دو بدره دادند و اعراب را چند آنکه غنی شد **قطعه**
کیست دانه کریم آنکه ز بند نیست آ که خزینه و رمشی هر
آید بر وجه جد و چه فعل همه کرد و بهانه کر مشی **مطابق**
خلیفه روزی حاشی بخورد و بزه بر پایش وی نهادند اعراب
از بادیه در رسید و برایش خود خواند اعراب بنیست
و بره را تمام خوردن ایستاد خلیفه گفت چه میشوی که چنان
این بره را زهم میدری و بر خست بخوری گویا مادر او
ترا بسز زوده است اعراب گفت این خود نیست اما تو
چنان در وی بشفقت نگری و از دریدن و خوردن او
بزدلی ببری گویا مادر او ترا شیر داده است **قطعه** حواجر بر ما
خود

خود آنگونه رحمت و شفیق که چشم شفقت می نکرد در
هم چیز گرفتد و بره و پیش وی اندک سحرای بغدادشان
بد محمد مادر و فرزند عزیز **قطعه** فی المنال که حواجر نهاده
برای نهند پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او و کر کنی
صد رحمت در دانت از سنگ ستم به که از دندان افتد رخت
در ناله او که خورد از دست تو صد زحم بر پهلوی و پشت
به که پیر سازی تر یکا خود از برای او **مطابق** بهلول را گفتند
دیوانگان بصره را بشمار گفت از حد شمار بیرونست
اگر گوید عاقلان را بشمارم که معدودی چند پیش نیستند
قطعه هر که عاقل بینی او را بهر دایست نقد وقت از مایه
دیوانگی میزد از آفتاب حادثات شادمان در
سایه دیوانگی **مطابق** فاضلی یکی از دوستان صاحب را فرمود
شخصی در پهلوی وی نشسته بود و بکوشه چشم نهشته

اورای خواند بروی دشوار بنوشت که اگر در پهلوی
دزدی زنی غرنشسته بودی و نوشته و اجوانی هم اسرا
خود بنوشتی آن شخص گفت واللهم مولانا من الله ثم الله
نکردم و بخوانم گفت ای نادان پس اینرا چا میکوبی **قطعه**
مع انکس که دزدیده برتر مرد شود مطلع شایدش دزد
خواند بر آن کارا که فرودار طبع **طبع** بهیچ بس که نامل نهی ز جگر
طبع مستی از خانه بیرون آمد و در میان راه افتاد و قی کرد
و لب و دهان خود را بیاورد سکی بیامد و آنرا بسید گرفت
پنداشت که آدمی است که آنرا پاک کند گفت خدای تو فرزندان
و فرزندان فرزندان ترا بحد متکار تو گرداند بعد از این پای
برداشت و بر روی وی بود که گفت بارک اللہای سیدی
آب گرم آوردی تا روی را بشوینی **ز** شراب خور و جو بنشین
روادار که سبب از حق ناپاک می بیاید **سک** از منانه
کرا بر حق

از منانه کرا بر حق آب گرم آرد که غسل سبب ناپاک او کند
شاید **حکا** قاضی بغداد بغیرت مسجد آذینه پیاده بیرون
آمد متقی پیش وی رسید و برایش خت گفت اغرا اللہای
القاضی روا باشد که تو پیاده روی آنکه بطلاق سکند
خورد که قاضی بر گردن خود سوار می کند قاضی گفت
پیشانی ای ای ملعون چون بگردن او سوار شد روی باز
پس کرد که نیک تر از روح یا آهسته گفت میا این و آن اما
باید که رم نکنی و نفرتی و پای دیوار دهانزد یک **طبع** ناز
خراحت روند کانه فامون باشم گفت بارک اللہایها القاضی
قاعده سواری نکوی دانسته قاضی **ع** مسجد ریشخو مود
در زندان جوس کنند گفت که اصلک اللہایها القاضی این سزا
آن کیست که ترا از مذلت پیاده کرد بردهاند و بر کوبه تو معنی
در دهد و بغیرت سواری **ع** مسجد رساند قاضی مجذوب

و ویراینداشت **قطعه** مستحق قصد عریضه چون راه گیرد
 با او برقی کارکن ای کار دانه حکیم **موسیت** عرض مرد خرمند
 خنده دانه پسندند از کشاکش تا بخردانه دویم **جلالتی**
 در خانه دانشمندی و دینی نهاده یک چند روز برآمد با هم
 شب پیش وی رفت دید که بر سرای خود بر کند تدریس
 نشسته جمعی از شاگردانش اوست **یسته** گفت ساعی نشین
 تا از درس فارغ شو **جلالتی** بنشست مدت درس او در
 و کشت **بختلانو** و عادت آن دانشمند آن بود که در وقت
 درس کفایت سر خود بچینا نید جلالت را تصور آن شد که درس
 کفایت معانی سر چینا نید نیست گفت ای استاد برخیز و را
 تا آمدن نایب خود گردان تو و دیعت و ایراد آن که بر تعجیل
 دارم دانشمند چو آن بنشیند بخندید و گفت **قطعه** فقیه شهر
 زند لاف آن مجلس عام که آشکار و نهان علوم می دانند
 جواب

گفت ای استاد
 بان و دیعت اجتناب
 دارم

تا من بجای تو
 سر من چینا نید

جواب هر چه از ویرسی آن بود که **بسر** اشارت بکنند **بسر**
 بچینا نید **قطعه** نایب دانه در شب تاریک جانی در دست و **بسر**
 بدوش در راه میرفت فتوی بوی رسید و گفت ای دانه
 روز و شب پیش تو یک نیست و روشنی و تاریکی در چشم تو
 برابر این چراغ را فاند چیست نایب بخندید و گفت **کائنات** از بهر **خود**
 بلکه از بهر چون تو که در لایه خود است تا با هم بهر **نور** نیند
 و سبوی مرانش کنند **قطعه** خال نادانرا از نادانی داند کسی
 که در دانش فروزا بود علی سینا بود **طلعت** نایب خزان
 نایب زده زانکه نایب با رضایتش بین بود **قطعه**
 عمر ویت یکی از لشکریان خود را دید بر اسی **لاغر** نشسته **قطعه**
 زین لاغر اسبی که همان نیافته است **بخرا** از عظام کو هر ترکیب
 او نظام **چچو** خور عظام آمده بهام **لیکن** هنوز زکوه
 نرویده از عظام **از سر** نام کش بکاوی **بخروست**
 لاغر اسبی که کو **چو** می
 از کوهست درونش نایب

بر استخوانه نیاید گفت لغت بر لشکر یازم زیاد که بعد بنهاد دوم
که یابستانه دادم فروغ ز ناه خود را فریه ساختند و مرکوبان
خود را از کرسی کنی بگذاختند آن شخص شنید و گفت والله ای امیر
اگر نظر استبصار را بفرج زنه بکاری آت را از سر بر آید نه
لاغرتر شماری عمر لوز را بسخن بجندید و او را بچیزی بدم و گفت
بر و بعد و مرکب خود را فریه کنی **فقط** مرکوب نود و داد خدا با خویش
کامی از این برین نه و کامی از این بر آن زانه یار گیر شب کن و زین
یار گیر روز این را بر نیز زین کش و آت را بر نیز آن **مقتضی** علوی
در بغداد از ۲ راجه و خواند آت را زوی دینار و درم خواست
علوی گفت نوبت را رضی نیستی که جزوی از خانواده نبوت و
خانواده ولایت در تو خود آید زنه گفت این فساد را با
قبحه کامی نه و کامی نه کوی و از قبحه کامی بغداد این آت زورا
جو دینار و درم جوی **فقط** بسفله تلذذی ضعف آن کز و جوی
طبع

22

طمع مدار و گرام دل بدست آید که ره کشای ز کسبه که خفته بند از
بدوسی خدا و رسول گشت بد **مطابق منظوم** گفت مملوک بمالک خوش
کز قفایش گرفت راه فراد ترک این فعال کن که جان نر نیست
پیش دین پسران شرع نهاد گفت خامش که شیخ دین ملک
بچنان عیش و خصلت داد گفت مسکین ز زرب را و که خدات
در زد و گیر ملک اندازد **مطابق** فاضلی که صورتی قبیح و هیئت
کر بداشت بغرزدق رسید و برادر که روی وی بجهت
حرضی زرد شده بود گفت ترا چه بوده است که رنگ تو
چنین زرد شده است گفت چون ترا دیدم از کنها خود
اندیشیدم رنگ خجین زرد برآمد گفت در وقت دیدن
چرا از کنها خود دیدا کردی گفت ترسیدم که خدای تعالی
طاعفوت کند و همچون تو صبح گرداند **مطابق** چون رفیقت تو
بینم دلم عهد اصرار گشته فسخ کنم ز آنکه ترسم که ز شوئی کن

قرار از دو چو نام سخن کند **مط** و همین غفلت گوید که بادوستی در راهی
 آیت ساد بودم و سخن میگفتم زنده آمد و در برابر من ایستاد
 و در روی من نظر میکرد چون نظر کرد روی از حد در گذشت
 غلام را کفتم پس آن زن رو و میگردد چنانچه حوله غلام باز آمد که
 زن میگوید چشم من کنایه عظیم کرده بود میخواستم که ویرا حق تعالی کنم
 هیچ عفت زیاده ترا از این یافتیم که باین زشت رو نظر کنم **مط**
 نامه مردم چشم زن نشسته نشد که چرا از کیه دو صد بار بر آتش
 بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم **مط** جاحظ گوید که هرگز
 خود را چل ندیدم که روزی هزاره بگرفت و بدکانه است و بجهت
 بر که همچنان منتهی شدم که آنچه بود از آن استاد پرسیدم گفت
 و اخموده بود که نمائید بر صورت شیطان برای من بسازم میگفتم
 غی دانه که بر چه شکل می باید ساختن او را که بدین شکل **مط** بود عجیب
 روی کوزه داری کس بدین روی و کوزه نتوان کرد بهر تصویر
 صورت

تصویر صورت شیطان به جز زشت را نمون نتوان کرد **مط** شخصی
 زشت روی را دید که از آن صاحب خود استغفار می کرد و بپای
 از آتش دوزخ می طلبید گفت ای دوست بدین روی چه کردی
 بخجلی میکنی و آنرا از آتش ریغ میداری **مط** چون به یقین تو
 روی خود را از روی بر کسان نخواستی است نه بر تو که بدین روی
 آتش فگشت خیف بر آتش زشت **مط** زشت روی
 پیشش طیب رفت و گفت بر زشت ترین بجایه دبلی بر آورد
 طیب نیز در روی وی نگر بست و گفت دروغ میگوید اینک
 روی تری سیخ بروی هیچ دبلی نیست **مط** زشتی است که سلا
 شرح نه پسند که عضوهای خود را زگر بر معنه کنی جور ویت
 از همه جازشت تر بود و عجیب که روی و سی و جای در بر به کنی
مط شخصی بزرگ پستی زن را خواستگاری میکرد و در توبیخ
 خود میگفت که من خودی اعم از خفت و سبکسار دور و بر افعال

زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صبور نبودی

مکاره هنوز هموی این سنی را چهل سال توانستی کشید **قطعه**
از بس بزرگ تو بار نیست بر همه تا که هر زره روی سوی این و آن
نهی هر لحظه سجده تو نیز از بهر طاعت است بار کران
بینی خود بزرگ میان نهی **قطعه** ظریفی شخصی را دید که موی لب
بر روی دیده بود گفت این مویها را یکم پیش از آنکه روی
سر کرد **قطعه** حواصی هر روز اگر عجب از رخ خود نه موی
برگیرد چند روزی جو یکزد بر روی **چندین** رویش از موی کم
سر کرد **قطعه** معاویه و عقیل بن ابی طالب با هم نشسته بودند
معاویه گفت ای اهل شام چه شنیده آید قول الله تعالی آنجا
که میگوید ثبت یا اهل لب و تب ما غنی گفتند آری
گفت ابواللب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام چه
شنیده آید قول الله تعالی آنجا که میگوید و اوله حمالة الحطب
جید ها جل من بعد گفتند آری گفت حمالة الحطب عمة معاویه
قطعه

قطعه چون هست در تو منقعی عیب دیگری کردن یا نه
قاعده مرد باهشت او خاش است از تو و از عیب تو چرا
گویا کنی عیب خود را که خاش است **قطعه** علوی با شخصی در
خصوصیت گفت و را چون دشمن می داری و حال آنکه تو نامو
بانکه در حرمان بر خصلوات فرستی و بگو ای الله اقم صل علی محمد
و علی آل محمد گفت من الطیبین و الطاهرین نیز میگویم و تو از
بیر و **قطعه** ای که ز آل نبی می غری خویش را هست کوهست
بر آن پیک ذات و صفات چون تو دم از طیبیت می زنی و
طیبین کو صفت طیبین با سمیت طیبیت **قطعه** مدعی صورت
بصورت علویان آراسته بود و بد عورتی آن نسب عالی بر
خاکه در دعوتی وی عیانه از صدق و فروغ عهد و شرف
کیسوان کو اعدا دروغ بر صانع آمد از جای بخت و
بر صدر نشانده و خود را صفت نعمان نشست هر چه طلب داشت

زیادت از آن عطاداد و در وقت حشودش ادب مشایع بجای
آورده و سخن گفتند مابین شخصی را شناسیم ز نسب وی ازین
نسب دور است و دعوتی وی در این صورت کذب
و زور نه پدرش را از خاندان بوی است و نه مادرش را از
خانواده روی **قطعه** مادرش شهرگرد و خانه گذاشت
پدرش دیک بند و دو کترایش آن یکی از قبیلۀ ازال
و این در کرا از طوبیله او باش صاحب که گفت آنچه ما کردیم نه
لائیق صادق این خانواده است بلکه فراخور مدعیان این راه
افتاده **قطعه** هر کس از خاندان نبوت نصیب یافت تعظیم
او و ضیقۀ هر چه نصیب نیست **قصیده** غریب و دور از وطن
کرمان و ملک و جاه بیازی غریب نیست **خليفة** با عراج از یاد
آمده طعام و در آشی نظرش بر لقمه وی افتاد و موی چشم
وی در آمد گفت ای عراج آن حوی را از لقمه خود دور
کن عراج

اعراج گفت مانده کسی چند از در لقمه خورنده نکراد که موی را
ببند طعام او نتوان خورد دست از طعام باز کشید و سو کند
خورد که دیگر بر مانده او طعام نخورد **قطعه** چو میزبان بنهد
خواند مکرمت آن به که از ملاحظۀ ماکن رکند نه آنکه بر سر
خواند لقمه او را بریز جشم به ببند بدل شمار کند **حکایت** جمعی نشسته
بودند و سخنان کمال و نقصان رجال در پیوسته می گفتند
می گفت هر که در چشم بینا ندارد دنج مرد است و هر که در خانه
عروسی زیبا ندارد دنج مرد است و هر که وقف بر سباحت
دریبا ندارد دنج مرد است نابینا در مجلس حاضر بود که زنی
نداشت و سباحت نمی دانست بانگ بر وی زد که ای
عزیز عجب مقدمه گفتی و از دایره خودی چنان دور افتا
حق که هنوز دنج مردی باید تا نام **قصیده** دمی بر من ننشاید
قطعه چنان زیبا بودی فتا و طایع بیرون ز بس فرود که

فرد که خام دیشی و سردی که کز غوار قضیت رسد زردا نشی
قدح سیر و نه تنها از حد و دناوری **مطالع** بهلول بر چهارون
از شنید در آمد یکی از وزرا گفت بشارت باد و ترای بهلول
که امیر المؤمنین برابر سرورده و خنا زیر سردار گردانید
گفت کوشش من دار و فرمان نهجای آن که از جمله رعایای
منی **قطعه** بشهر باری طار و و حرم و دهی مرده رعیتی که بود
خاص شهر یار تو بی شمار لشکر یان ز خوش و خوک کنی نخت
کس که در آید در این شمار تو بی **مطالع** توانگری در عهد یکی از
ظالمان بر دوزیران ظالم بسرویل طلب کرد و پرسید که پدر
تو چه گذاشته است گفت از منال چنان و چنان و از
وارثان وزیر بگیر ای الله سبحانه و این فقیر حقیر وزیر
بجندید و فرمود که میراث ویراید و نیم گردند غی بوی گذشت
و نمی برای پادشاه برداشت **قطعه** ظلم بیست و زبیرت
ج

بحق پادشاه پلاستیم عدل داندا اگر بد تمام فضل داندا اگر کند بدینم
مطالع تر که را گفتند کدام دو ستر داری غارت او وزیر باشد
خودا گفت آنکه از دست بغارت بکشایم و هر چه بیایم بر
بیایم و زود با خود بیا کشی در آیم **قطعه** آن شنید سنی که تر که و صف
جنت چون شنید گفت با واعظ که آنجا غارت و ناراج
نصرت گفت نه نصرت بر باشد زد و زرع آن بهشت
کماند رو کوه شود از غارت و ناراج دست **مطالع** کدای بر
در سرای چیزی خواست که خدا خانه از در و نه آواز داد
که خانگی اینجانیستند که گفت من پاره نای منجوع نه
مباشرت با خانگی **قطعه** چون کدای بر در سرت رسد **مطالع** هر
داری بده بهانه مکن تا نیاید بخاطر چیزی بیش او ذکر لعل
خانه مکن **مطالع** کس در حرم سفله ناپاک سیر چون نای
نمود نهفته از چشم بشر از خانه او قوت نای بر است

که خلق کیا توقع چیزی در **مط** معلمی را بر بیمار شد و مشرف
به موت گشت گفت غسال بیا رید تا ویرایش شود گفتند
هنوز غرده است گفت بک نیست آن زمان که از **ع**
وی فارغ شود بخواهد **قط** هر که در کار خوش پیش از وقت
می نماید بحکم طبع شتاب میخورد در روز نارکیده شب
و کشد موزه نارکیده بآب **مط** پس معلمی را گفتند چو بلا
احتمق گفت اگر محقق بود می ولادت نابد **قط**
عیب مادر بود از فرزندی خلق خوش نه بوقی بدست
کوش استر که دراز است و کواست کشتی اسب است بدر
بلکه **مط** از معلمی پرسیدند که تو نیز رک نری تا بر
تو گفت من نیز رک نرم اما چون یک سادیک بر روی یک
باغ بر آید خواهد شد **قط** چو چیز نشد حاصلت چه می **سی**
که روزگار فلان در چیزی می گذرد **قط** شمار عمر کس نمیکنی غمید
که در

که در مقابل عمر تو نیز میکند **مط** بیماری بی ثبوت مشوق
بود شخصی که از دهانش بوی ناخوش می آمد بر بالین وی نشسته
بود سر به نزد یک وی می برد و تلقین شهادت میکرد
و در روی نفس میزد و چون بیمار روی خود نفات وی لحاح
بیشتر کرد و سر نزدیک بروی میبرد چون کار بر بیمار
تنگ آمد گفت ای عزیز میکند اری که من خوش و پاکیزه میبرم
یا خواهی که هر که من بر هر چه از آن ناپاک تر نیست بیا لای **قط**
درجه های افضل نایابند کوش بر هر فضول نتوان کرد هر که بوی
ربا دمزدیش نفسش قبول نتوان کرد **مط** مردی شخصی
رسید و کلاه از کمر کرد و بایستد که مراغی شتاسی و رعیت
حق مانکنی آن شخص خیر از ماند و گفت ازینها که تو میگوید
من خبری ندارم گفت پدرم مادر مرا خواستگاری کرده
بوده است اگر ویرای خواست من و تو برادران من بودیم

آن شخص گفت و الله این خوشی نیست که سبب آن می شود که من
 از تو میراث برم و تو از من میراث ببری **فقط** که از خام طمع آن
 بود که بر همه خلق **فریضه** است که با وی شوند احسان **سج**
 چو خاشاک طمع او به بختی نرسد **فقد** ز تنگ در مضیق محنت
 و رخ **طاف** کوز بستی را گفتند آن بخوابی که خدای تعالی بشت
 تر بچون در آن راست گرداند یا آنکه بشت دیگر بچون تو کوز
 گردانم گفت آنکه هر بچون تو کوز گردانم تا بآن چشمی که ایشان
 در من نرسد اندم نیز به ما چشم **مکرم** **فقط** خوشی آنکه خصم بعضی که
 طمع تو زنده بر غم وی ز چنان عجب رسته بنشین و زین
 نشان به عیب خوشتر آن باشد که مبتلا شده او را عیب
 خود بینی **مقا** شخصی غار گذارد و بعد از غار دعا کرد
 و در دعای خود در پرست در آمدن و خلاصی از آتش
 دوزخ خواست پیره زنی در قفای او ایستاده بود
 و آنرا

و آنرا شنید و می گفت خداوند او را در آنچه میخواهد شریک گردان
 چون آن شخص آنرا بشنید گفت خداوند او را بر دار کش و بزعم نا
 بعیران پیره زنی گفت خداوند این روز و آنچه می طلبد نگاه دار
 آن شخص روی باز پس کرد که این عجب ناراست حکمی است
 و ناپسندیده قسمتی که در راحت و آسوده که با من انبازی
 و در سخت و فرسوده که از من محازی **فقط** نه منصف باشد آن
 طامع که کامی جو یا به از خدای انباز کرد و **و** که در راه
 ناکامی نهایی **مقا** هم از کام نخبان باز کرد **مقا** زنی از شوهر
 خود شکایت پیش فاضل برد که او ایک لحظه فارغ نمیکند از
 نه در خلا و نه در ملا و نه در وقت خیر کردن و نه در وقت
 ناله بخت و نه در وقتی که روزه می دارم و نه در وقتی که نماز
 میکند ارم شوهرش گفت من ترا از برای این خواسته ام زنی
 گفت ایها القاضی حبه لک که لعیان کن در شبان روزی

چند بار با هم نزدیکی کنند تا هم بدانم و خود را با آن کبریا مطلق
گفت ده بار بزرگتر گفت طاقت این ندارم گفت نه بار گفت
طاقت این نیز ندارم و همچنین میگفت با پنج رسانید بزرگ
گفت طاقت این نیز ندارم قاضی گفت وای بر تو نمی خواهی که
این مسکن را از تو بهره باشد بزرگتر گفت راضی شدم هر وقت
ای قاضی بفرمانه تا کسی را کفیل خود کند بزرگتر گفت اینک
قاضی مسلمانان کفیل فرستاد قاضی گفت ای زانیه می خواهی
که از وی بگریزی و مرا در دست وی اندازی تا آنچه بیا تو
کنند بگریزی و بگریزی و رو که لعنت خدای بر تو باد **قطعه**
در هواهای نفس کفیل کسی مشغول ترسم که با هوا غریزی شود
ذلیل تن در دهد بجه که آید چو وقت کار هر پاک را
که شود چو را کفیل **قطعه** پیری که کام جوان را نده بود خازن
کام را نده کنیز که صاحب جمال خرید و بوقت فرستادن
در کنار

در کنار کشید هر چند پیر خواص بود اما آتش حسا عده نمود
با کنیز که گفت لطف بناید و دست عنایت بر کشاید و باند
مالش این خفته را بر خیزان و این مرده را بر انگیزان **بیت**
چو رشته آلت فرسخت است بمالشی یار می ده ای نگو
زیر غامخ تا سر رشته بانگشت تیار در وقت در سو فارغ
کنیز که هر چند که دست جنبانید بجای نرسیدی و هر چند
مالش داد کاری نکند شنیدند که کنیز که این ایستام بگفت
ولیکن از این پیری نهفت **قطعه** بمنزل نارسیده آلت پیر
بستانه لاشه لاغر جسد بزور دست چو خیزان می آید
جای جوداری دست از او دیگر جسد **قطعه** شخص بر جوی
ده درم دعوی کرد قاضی پرسید که گواهی داری گفت نه
گفت سوگندش دهم گفت سوگند وی را چه اعتبار **بیت**
بهر خط خورده را سوگند دروغ زان کوه که در بادیه

اعرابی دوزخ جوئی گفت ای فاضل سلمان! در مسجد حجه
ما امانی هست برهنه کار و لاسهت و راست گفتار و گو
کردار و بر اطلب و بجای من سوگنده تا خاطر این مرد
خوار گیرد **مط** اعرابی شتری کم کرد سوگند خود که چون بیا
بیک درم فروشد چون شتر را یافت از سوگند خود بشمار
شد که در آن شتر آویخت و بانگ میزد که میزد شتری بیک
دانک و که بصد درم اعرابی یکدگر غمی فروشم شخصی آنجا
رسید گفت چه از این بودی این شتر اگر این قلاده بر گرد
نداشتی **قطعه** بنم اگر بشتر نجشدت عطارستان که این
زعات اهل کرم بیرون باشد قلاده که زمنت ببرد
بندد و هزار بار زیار شتر فرون باشد **مط** اعرابی شتری
کم کرد بانگ زد که هر که شتر منی آورد مراست دو شتر
باد گفتند مهرهاست این چه کار است که سزای بازخوار
گفت

گفت شما لذت یافت و خلاوت وجدان را بخشیده آید
معذورید **قطعه** کم شده که چو حقیر است مگوی که عیان از طلبش
تافته به نصبت در قاعده خورده شناس لذت یافتن
از یافته به **مط** طیبی را دیدند که هوکاه که یکور است از سیدی
بر داد سر کشیدی از سبب آنش سنوآل کردند گفت از تو
این کورستان شرم میدارم زیرا بر هوک بگذرم ضربت من
خورده است و در هوک گرم از شربت من خورده **رباعی** ای
تو در علاج بیمار علیل بر آمدی و کب قدم تو دلیل در
کشور مافوق جان سدن برداشته ز گردن غرائیل
ای صنعت طب شکسته باز از تو هر چند بود برنج بیمار
از تو الهه لک که عجب خشنودند غفل و کفش فروش و خضار
از تو **مط** یکی از حکما گفته است طبیب ناقص و بیاست
مهر عاقله ای که هستی ز طبع ناقص خویش عاده خلق را

بجای و با چه عجب کردند تفریبت هست نفرین نمودن
و با **قطعه** روزی در فصلی هارانه با جمعی از دوستان به راهی
گشت و عاتشای صحرا و شب سیر و نرفتن چون در موضعی
حرم منزه ساختیم و سفره انداختیم سگی از دور را نزدیک خود
بدانجا رسانید یکی از حاضران بازه سنگی برداشت و استخوان
صف بپیش وی انداخت سگ آنرا بوی کرد و چون توفیق بر
گشت هر چند او از دانه ایستاد و اصحاب متعجب ماندند
یکی از آن میا گفت میدانید که این سگ چه گفت گفت که این
بدبخت از پنجه و کرنگی سنگ مجبورند از خواجگان ایستادن
چه توقع توان داشت از سفره ایشان چه توقع توان گرفت
قطعه حواج چون افکند خوان نزدیک و دور خطه هر چه بود
ز آنجایی در تنگ خطه مسکین گریه از نزدیک خوب
به زیاده سگ از دور سنگ **قطعه** پسری را که فستق
که پدر نو

که پدر تو غیر دنا میراث وی بگیری گفت فی اما بگویم که او را
بکشند چنانچه میراث وی خونیه های وی نیز بستانم **قطعه**
فرزند که خواهد زبده مال پدر را خواهد که غاند پدر و مال
خوش بمرکز پدر و بر دهن میراث خواهد کشندش که دست
نعم بستاند **قطعه** کینز که صاحب جمال می گذشت شخصی در عقب
وی ایستاد کینز که با وی گفت آنچه حواله می نام می کنند
میخواهی گفت بلی گفت بنشانی که اینک حواله می از عقب
میرسد ما با تو آن می کنند که با هم می کنند **قطعه** کوز که را پدر
آمد ز سفره که کردش ز در خانه گذر گفت کای حواله
بده سیم و زرم خود کای بقدم پدرم زیر که گفت بدو کای
فرزند مقدم او هم رانیت پسند مادرش را ز سفره
شوی خود کای ز کس مادر بجوی **قطعه** شخصی بهر شاعری
بیتی خواند که فایده در یک مصرع را ملامت مضموم آورده

بود و در دیگری از این معنی مکتوب شد که گفت این قافیه راست
نیست زیرا که یکی حرف است و نقطه و یکی حرف زانست بی نقطه
شخص گفت این را نقطه حرفن شاعر گفت بجا قافیه مضبوط
و یکجا مکتوب گفت بنظر این چه نادان و دانسته است هر یک
نقطه حرفن وی جواب کند **عجیب** آن سفله را که مدح و زرم نشانیست
فتح از کسر و کسر از ضم نشانیست **زود** و **عجیب** که چون دم از
شعر زنده گوشت و شیرین نمیشناسد **مدح** و دو شعر بر یک
مانند جمع آمدند بالوده آوردند بغایت گرم یکی از ایشان
و دیگری گفت بالوده گرم تر است از جمیع و غنای که
خود از جمیع حواشی شناسید و دیگری در جواب گفت یک
بیت از اشعار خود بخوان و بر آنجا دم ناهم نویسی
و هم دیگران **قطعه** از خنک شو خوشی یک مصرع و گویی
نقش بر در و در و زح از بر آیم بر در و آرت ناز و جمیع
آورد

آورد و بدو دست **مدح** شاعری شش صاحب عباد قصیده آورد
عصیت از دیوان و دو معنی زاده طبع سخن دانه صاحب
گفت از برای ما عجب قطار شتر آورده که اگر کسی هماره
بکشد بدو یک **بطل** دیگر **آیه** **مدح** گفتی بدعوی دی
باشد که پیش شعر عذرا بکنای **مدح** زود و جامع کردی
چندیتی بدیوانت نه سیم خیر ازین **مدح** اگر عو یک بیجا
خود و در دوازده **بطل** کاغذ نماند بر زمین **مدح** **قطعه** خورده
ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد و وصله مدح خود
چنانکه میخواست یافت باین دو پیش **مدح** **قطعه** **مدح**
من خالد تاب داره و لم اد راقه اللوم خوشاها به
ولست و از اخطات فی مدح خالد با و لا احسان فی
فی ثبایه **عجیب** راسته سیر و سیر **مدح** دیدم در مدح حداد
سیر **عجیب** **مدح** اگر و شعرا شعر با کینه هم از لوث حداد

چون دستش انداختند چون ایل و دویست بجالد رسید
 فوار درم بوی خستاد و بیغام داد که بایں درم نمانی
 را که از باطن خود را بآن آلوده بشوی **قطعه** عجب مدار
 از ممدوح اگر کند احسان بجای مادی خود که چشمت و بد
 گوید از بجزو دکن در شجره و آن که بدانه ز لوع حطراو
 حرف دهم خود شنوید **مطالع** شاعری بر فاضلی شعری خواند
 چون باعام رسانید گفت این را در خلا جای گفته ام
 فرمود که واقع راست میگوید ازین بوی نمی آید **قطعه**
 سخنو رملو که اشعار او زحر که ریاضها آمده است
 ز نند صاحب ذوق را بر مشام نسیمی که آن از کجا آمده است
مطالع شاعری پیش طبیب رفت و گفت چیزی در دل من
 گره شده است و وقت مرگ ناخوش میدارد و از این
 قسر که به اعضای من میرسد و موی بر اندام من برخیزد
 طبیب

طبیب در ایف بود گفت بنابر چه شعری گفته که هنوز بر
 کسی نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان بخواند باز گفت
 بخوان بخواند و گفت بر خیز که بجات یافتی این شعر بود که
 در دلت گره شده بود و تنگی آن بیرون سربست کرد
 چون از دل خود بیرون دادی خلاص یافتی **بیت** چه شواست
 این که چون ناشی ز دانا بهر سی بر زیانی هوش آید
 اگر بر شربت بیچار خوانی **بیت** محزن شود بت از آید
قطعه واعظی بر بالای منبر از هر چه در ده تر خواند و بر
 و حج آنرا گفت و الله این را در انشای غار گفته ام شنیدم
 یکی از جلساته می گفت شعری که در غار گفته شده است
 چنین بوده است غازی را که در وی این شعر گفته شده
 چه غرض بوده باشد **قطعه** گفتی که دوش گفته ام اندر غار است
 شعری که قدر جمله اشعار از او شکست **بیت** آن شعر اگر ز هفتاد

ترویج بعینه
 ترغیب

آمدی فرو دزانه یا فی نماز فوجو و نوشکست
مطابق نظر شاعری خواند بر خط غزل کلب بخذ الف
 ابود موصوف گفتن نیست صنعتی به از این که کنی خذ
 از این تمام حروف **مطابق نظر** دی به خواندی بدعوی ^{مطابق}
 کلب مطلع بلکه بحر کوهر است که سر دیکت بحر تنها خوا
 ندش زانکه هر مصرع بحر دیگر است **مطابق نظر**
 گریباری خواند و نتوان نوشتن باز وزنه زاده طبع بیرو
 افند که نظمش آوری زین به خلعت که توان در شاعری عیب
 تو کرد چون نیا مدزانه خلل در منصب پیغمبری **رویه خفتم**
 در دست به خانه قافیه کج سر ایست به سخنوری و
 طوطیا غزل سرای شکر سینه نظم کتری شعر و عرف
 قدمای حکما کلامیست مؤلف از مقدمات مجید یعنی
 از سانه آه باشد که در خیال مسامع اندازد معارف را که جز
 اقبال

اقبال باشد چیزی یا ابراهیم از چیزی خواسته فی نفس صادق
 باشد یا نه چنانکه گویند بحر طبعیست مذایه یا قریبست
 سیال یا عسل چیزیست تلخ یا شور قی کر و زنبور و مینا
 خرب حکما بانه وزنه و قافیه را اعتبار کرده اند فامور
 عرض مجبور بحر و زنه و قافیه در آن معتبر نیست پس
 شعر کلامی باشد موزون و مقفی و تجمل و عدم تجمل و صدق
 و عدم صدق زاده حقیقت آن اعتباری و ولد و ^{ظلم}
 التشریت هر که درهای نظم جای دید گفت نقد در ^{ظلم}
 ما اعظم شانه و ما ارفع مکانه ولایت شعری ایه فضا
 اجل از الشعر و ای بحر اجول از هذا البحر **شعری** بهیچ شاهد
 جو سخن موزون نیست سرخوبه ز خطی بیرون نیست
 صبر از و صعب و تسلی شکل خاصه و قی که به بردن
 کشد از وزنه بی رخلعت ناز کند از قافیه دانش را از

باشد یا نه و خواه سماع اعتقاد صدق او داشته باشد

حفظ کرد و قتلت بسیار موخت و بشو کفایت گرفت و بواسطه این
صورت در مطرب افتاد و موخت بسیار موخت و در آن ماه هوشد و نصر
بن احمد سامان او را تربیت کرد و او را دو بیت غلام بود
و چهار صد شتر در زیر رخت و بار او میرفت و بعد از وی هیچ
شاعر این مکتب نبود و اشعار وی العهده علی الراوی صید و قمر
برآمده است و در رشت یعنی مذکور است که اشعار وی هزار
و سیصد بیت بوده است و از سخنان ویست در وصف
قطعه آن شتر عقیق کو که دیدم از عقیق که لخته نشسته
مهر و یک جوهر نیک طبع این بفسرد و آن در کبکذاخت
تا بسوده و دو دست رنکین کرد تا جشیده بنا کنند رخت
قطعه زمانه باندنی آزاده و اراده را زمانه را چون کوبی
بند است زرو زینک ویدی گفت غم خور ز نهان بیک کین
بروز تو آرزو مند است و در بعضی تو ارج چنان مذکور
نفر

نصرت احمد از بخارا بحر و شایع نزل بر موده بود و در مکتب
مکتب وی زمانه آنجا متعادی شدند و ارکان دولت را
بخارا و قصور و بستان آنجا کشید از رود که ارکان دولت
چیزی بسبب رقیبیل کردند تا بستی چند مشوق و مرغ بخارا
گوید و در حلقه مناسب بر آنفک عود ساز کرد و بخاند
با جوی مولیا آید هم بوی یا مهر باخ آید هم ریکت آید
در شیشه های و زیر پا چون پرینا آید هم آب چون و سحر
او خنک ما را تا میانه آید هم ای بخارا شد باش و دیر
شاه نردت میرها آید هم شاه ماهست و بخارا آید
ماه سوی آسمان آید هم شاه سرو است و بخارا بوستان
سرو سوی بوستان آید هم چنان در نفس وی تاثیر کرد
باشق خاص و کشف سوار شد و یک منزل برفت و در
بعضی تو ارج این حکایت را بسططان سحر و امیر معز بنی

نفر از رخت کند و در سحر را که بادشاه صوبی
خبره بود این ابیات را گفتند عود
ز بوی شفق بچشم

نسبت کرده اند **رفیعی رحمه الله علیه** از شعرای ماقدمت و ابتدا
 شاه نامه وی کرده است و بیست هزار بیت که بیش کفایت
 و فرووسی با تمام رسانیده و از جمله سخنان و بیست بیت و
قطعه یاری گزیدم از مردم پری نژاد زان شد ز پیش
 چشم مرا و ز جوخه پری لشکر برفت و آن بیت لشکر شکن
 برفت هرگز مباد کس که دهد دل بشکری **قطعه** مرا اینجا
 و بر ماندم خوار گشتم غریز از ماندن دایم شود خوار
 جواب آن در شعر بسیار ماند عفو نگیر از آرام
عماد رحمه الله علیه وی نیز از مفاخر است و در ایام دور
 سامانیان بوده است و طبع خوش و شعر دلکش داشته
قطعه جهان ز برف اگر چند کاه سیمای نود زمره آمد و بگرفت
 جای نود هیچ نکار خانه کشمیر با بوقت بهار بباغ
 کرده هم نقش خویشان نسیم و این **قطعه** هم غره
 مشو

و از سحر سخنان و بیست بیت و ابتدا

مشو بماند جهانست غریز کرده ای پس غریز را که جهان کرد و
 خوار ما راست این جهان و جهان جوی مار گیر از مار گیر
 مار گیر بر آرد که ای دمار و در مقام سلطان الطریق شیخ
 ابوالسعید ابوالخیر قدس سره مذکور است که روزی قوتل در
 پیش ایشان این بیت بخواند **بیت** اندر غزل خویش نهان
 خواهم کرد تا بر لب تو بوسه زخم چو نشی بخواند شیخ را وقت
 خوش شد پرسید که این شعر از راه کیست گفتند از راه عمار
 فرمود بر خیزید که بزیارت او رویم و بجمع میدان بزیارت
 او رفتند **عنصری رحمه الله علیه** مقدم شعری عصر خود بوده است و
 بیا این آلوده سلطان محمود سبکته کاین بنظر قبول مل خطا
 فرموده و از سخنان و بیست این دو بیت **قطعه** توانه شاهی
 که اندر شرق و در غرب جهود و کبر و ترسا و سلمای
 گویند در هیچ و ترلیل که بار ببحر خود کردان و این را می

سحر آتش پر
 ترسا
 عکسوی

وای بگرفت سر زلف تو ز کف من دل تو نزد و د و فاد
زنگ از دل تو کلم نشود کبر نیک از دل تو از دل من بر
و نیک از دل تو و گویند و بر انشویات بسیار بوده
موش بعد سلطانه مذکور و یکی از از جمله موسوم
بولاق و عذرا اما از انها عین و اثر پیدا نیست **عجری**
رحمة الله علیه وی از روه است و از جمله ما و حایان الدو
بود و در تنهیت وی هند و ست تراقصیده دارد که **مطلوع**
اینست **مطلوع** شاه خرویه باین سفر سونات کرد که در
خوبش را علم معجزات کرد و در صفت خبزه گوید **قطعه**
آن ز بر جد رنگ و مشکین بوی طمش طمش شد رنگ
دیبا دار داو کوچه و بوی عود دحام چون سیرتیری شود
هو یک از زنده ماه نو و رنرتی باشد اندر ذات خود
ماه تمام **فرعی رحمة الله علیه** وی نیز در ایام دولت بجان الدو
بوده

بوده و از فضائل انعامات وی مایه خطیر بدست آورده غریبه
عاشای سمرقند که در جویند یک خط رسید قطع طریق
هو چه داشت ببردند بسمرقند در آمد و خوش ظاهر بود روزی
چند آنجا بود این قطعه را بگفت و باز گشت **قطعه**
لقیم سمرقند سر بر دیدم نظاره جو بگردم بیای و وادی
جو بود کبر جیب من از درم خالی دلم ز صحن امل خوش حق
بنوشت بسی ز اهل هنر بارها بر شهری شنیده
بودم که کوثر یکست جنت نوشت **نوا** کوثر دیدم
نوا چنتیش و چه سود چوب نشسته باز خواهم
گشت چو دیده نعمت بیند کف درم نبود سر بر تیره
بود در میا ذرین طشت **فرعی رحمة الله علیه** وی از طوایف
و فضل و کمال وی ظاهر کسی را که چون شهر نامه نظم بود
چالجت بعد و تعریف دیگران میگویند وی بدقت

مستغول بود بروی تعدی رقت بقصد ظلم روی
بغزین کرد که حکمگاه سلطان محمود و چون بنجار رسید
بر باغست آن می گذشت دید که کسی نشسته اند و بهما
اشتغال دارند دانست که از ملازمان سلطانند بگوید
پیش ایشان روم و از ایشان کیفیت حال معلوم کنم
چون نزدیک ایشان رسید از وی متوجش شدند و گفتند
مجلس ما را منقص خواهد ساخت به از این نیست که چون بیاید
بگویم که ما سعادتمندان پادشاهیم و باغیر شاعران صحبت می داریم
و به مصرع بگویم که راجع ندانست باشد پس بگویم هر کس که راجع
بگوید با وی صحبت می داریم و اگر نه ما را معذور دارد چون
بایشان رسید آنچه با خود مختار ساخته بودند با وی گفتند
گفت آن مصرعها را که گفته آید بخوانید حضری گفت **بیت**
چون عارض تو ماه نباشد روشن **عسجدی گفت** هرگز
رخت

هرگز رخت کار نبود در گلشن **فرخ گفت** خاکانت همی که رکن
از جوک فردوسی این سه مصرع شنید بر بدیهه گفت **بیت**
مانند سنا که بود در جنگ پیش ایشان ایشان از این متوجه شدند
و از قصه بگو و پیش استفسار نمودند آنرا مشروح باز
گفت بعد از این مجلس سلطان افتاد و مقبول نظر او شد
و او را گفت که مجلس ما را فردوسی ساختی و بدین سبب
فردوسی تحلی کرد و چون چند ماه برآمد بنظم شاهنامه
مأخوذ شد و قرار بست گفت پیش سلطان آورد و سخنها
یافت و هزار دنیا ر سرش داد پس در مدت سی سال شاهنامه
را تمام کرد و پیش سلطان آورد و بدستور آنچه پیشتر واقع شده
بود در مقابل هر سی یک دنیا ر سرش توقع میداشت حاسد
حوض کردند و گفتند شاعری را چه قدر آید که ویرانید و قدر
عطا سراغ از گردانند و صلح ویران شصت هزار قرار دادند

خردوسی از آن برخیزد میگویند در آن وقت که در هر بار آورده
در حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار بجای داد
و بیست هزار نفقاعی که فقاعی چند از برای او آورده بود
و بیست هزار بانه گسار که آن در هر بار آورده بود و در سلطنت
بجای بیست کابیش مذمت کرد که از آن جمله است این چند
مثنوی اگر شاه را شاه بودی بدر بستر نهادی و اندر ز
چو آن در بتارش بزرگ نبود نیا است نام بزرگان بشنود
دختی که تلخست ویرا سرشت کز در نشد بیباغ
بهشت و رازجوی خلدش در نکام آب پیچ انگبان
ریزی و شیر ناب سرانجام کوهر بکار آورد و هخامنش
تلخ بار آورد پس از آن فتنی شد و هر چند و بر طلب کردند
نیافتند بعد از چند کاهن حوچه محسن یمنی که حوچه وزارت
داشت در شکار کاهن بیسی چند از شاهان میفریبی که
واقع

واقع شده بود بخواند سلطان را بسبب خوش آمد پرسید که
این شعر از آن کیست گفت شعر خردوسی سلطان از کرده خود
پیشمان شد و فرمان داد تا شصت هزار دینار زر سرخ
با خلعت های خاص تا خود خردوسی کند و بطوس بر ندان
طالع مساعدت نکرد چو این خطبه را بیک دروازه طوس
در آوردند تا بوقت خردوسی را از دروازه دیگر بیرون بردند
و از وی وارش یکی حاضر مانده بود آنرا بر وی عرض کردند گفت
و رزید و قبول نکرد و گفت و از چندان مال و نعمت که کفاف
معیشت باشد موجود است احتیاج بآن ندارم کی شکایت
آنرا بعمارت رباطی در آن فواحی صرف کردند **مثنوی**
قدر شناسی که چو حمیده سپهر سهام حادثه را کرد
عاقبت قوسی برفت شوکت محمود و در زمانه نماند چو
این فلان که نشنخت قدر خردوسی **ناصر خسرو**

در صناعت شعرا ماهر بود و در فتوح حکمت کامل اما
بسوی اعتقاد و میل بترتیب الحاد متمهم و او را سفرنامه
ایست که در اکثر معنوی سفر کرده و محاوراتی که با افاضل
کرده در اینجا بنظم آورده و این ابیات که عین القصه
قدس سره در کتاب زبدة الحقائق ایراد کرد از جمله
منظومات اوست **قطعه** هم صور من از بلغا ریاست که
مادامی باید کشیدن که بلغا ریاست نیز هم نیست بگویم
که تو بتوان نشیند خدایا این بلا وقت از دست
ولیکن کس غیبار چه میدن **همی** آرند ترکان از بلغا ر
ز بهر پرده دم دریدن لب و دندان آینه خوبان چون
ماه بدین خوبه بنیاست آفریدن که از عشق لب
و دندان ایشان بدندان لب می باید گزیده **از رقی**
در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم و حکمت کامل
مدوح

مدوح او را عارضه حادث شد که بمباشرت قوت ساطع
کشت لایا از معالجه آن عاجز آمدند از رخی کتاب انجمن
شافیه را بنظم آورد و تصویر کرد و غلامی را از خانی
پادشاه یا کبیر که عقد نگاه بست و این نیز در جرم پادشاهی
که میان ایشان و پادشاه شکست حاصل بنود و منور
داد و آن کتابی پیش ایشان نهاد و فرمود باین صور زیاده
مختلف که در آن کتاب مصور شده است بمباشرت
مشغول شوند و پادشاه را فرمود که از قنای شکست
و قوف ایشان احوال ایشان مشاهده کند چون مشاهده
مکرر شد حوارت غریزی قوت گرفت و بر مثال شیر ماهیه
بعجده از منفذ اخیلیر و آمد و مقصود حاصل شد و از
سنگینه ویست در وصف شرب **قطعه** ساقی بیار لعلی
کز خورشید آید اندیشه لاد را رشود دیده کلست که بگذرد

پرویشب ایند رشعاع آن از چشم آدمی نتوان شد زینها
خوش بوی تر ز غیر و رنگین تر از عقیق روشن تر از سنا
وصافی تر از روانه **مغری** وی در زمان دولت مفر الدین
والدین جوید بخیرین ملک شاه بود و از مداحان او است
و مغری نسبت با وی است و آنچه او روزهای از علوش
ورفت و درجه بر شد کم شاعری را بیشتر شده و گویند
کس از شعرا او در سه دولت اقبالها دیده اند و قبولها
یافتند که کس نیافت رود که در عهد سنان و عنصری در دو
محمود و یا و مغری در دولت سخریان و سبب و قشوی
آن بود که روزی سلطان از درون خکاه یتری انداخت و او
بیرون خکاه ایستاده بود و ناگاه تیر خطا شد و بروی
آمد بیفتاد و در خال جان بیداد و از جمله سختی و بیست این
چند بیت **عجب** تا نکار رخ ز سنبل بر سمن پرچین نهاد
داغ

داغ خسرت برد صورت گزاین جان نهاد و خودی که سر کشی
نهاد و سر بر هر خط زیر زلف او کفون سر بر خط مشکین
نهاد و غلام آن خط مشکین که گوید مورچه پای مشک
آلوده بر برکت گل نسرین نهاد و این چند بیت دیگر از قصیده
که بر اسلوب شعری مانی زبان کفیه **عجب** ای سرباز منظر ایکن
خبر دیدار یار محرم تا نیک زمانه زاری کنم بر ربع و طلال
و **عجب** ربع از دلم پر خون کنم اطلال را چون کنم حاله داغ
ملکون کنم از آنچه چشم خویش از روی یار حکم ایوانه نقی
تهای و از قدامت سر و سرایان سخن نیم چون جای که بود آن
باد و ستانه در بوستان شد گزک و رویه را گلانه شد کوف
و در کس را وطن **عبدالواسع جمیلی رحمة الله علیه** وی فاضلی کامل بود
و شاعری ماهر بهر دو زبان نازی و فارسی سخن کفیه و لفظ
تست که هیچ کس از عهد جوابه قصیده شهروروی که مطلعش

پیروز نیامده است **مطلب** که دارد چون تو معشوق نگار و
 جاکت و دلبر بنفش زلف و زکشی چشم ولاد روی و
 نسیم بر و در مفتح بعضی قضا بد گفته است **شعر** در
 نیست از نود و نه وزیر نگار در شهر نیست از تو جگر
 سوز تر بسیر تا کرده ام بلا را براب تو نگاه تا کرده ام نیز
 بر خواب تو نظر کا می چو لاله ام ز وصال تنگنه روی
 کا می چون ز کسم ز غرافت فکده سر **ادیب صابر رحمة الله علیه**
 وی شاعری ضعیف و فاضلی بسبب بوده است و اشعار ویرا
 لطافتی کا مل و ملاحی تمام حاصلست و افاضل تنقدیم
 وی معتقد چنانکه انوری ویرا بر خود ترجیح نهاده اینجا
 در قطعه تقدیر کلمات میکند و در آخر میگوید **بیت** این هم
 بکنار با شعر جرّ آدم چون سنا بدفتم آخر کریم
 چون صابریم و از جملہ سخنان ویست این جذبت
 ای

ای زوی تو خلد و لب تو چو سلسبیل بر خلد و سلسبیل
 جان و دلم سبیل تا عهد پیش طلفت تو که دهد فروغ خورشید
 نمر خدمت تو که بود جمیل یغدا حسن و مصر جان و چشم
 بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل از بار رخ خجرتو
 قدم شده چو نال و ز زخم دست عشق تو خدم شده چو
 نیل و از جملہ اشعار ویست این قطعه **قطعه** دوات ای پسر
 آلت دولست بد و دولت تندر را رام کن چو صوفی
 که دولت کنی از دوات الف را زبوند تا لام کن **نوری**
رحمة الله علیه حکیمی کا مل و ضعیفی فاضل بود حسن شعر و لطف نظم
 شمه ایست از علو حال او خالیست از جلال کمال او سخن
 او مشهور است و دیوانه او مسطور و از لطافت اشعار
 او یک قطعه که مشهور است بنصیحت شعر نوشته می شود **قطعه**
 وی را شاعر که گفت غزل میگوید کفتم از مدح و بجا هست

تجربت نمودم گفت چو کفشتی نه خالت مگر ای بود
خالت رفته ذکر باز نیاید ز عدم غزل و مدح و هجاء
سدا از آن میگذرد که اخلاص و غضب بود و بانه شهوت ضم
آن یکی شب هم شب در غم و اندیشه آن که کند وصف
لب چون شکو و زلفی بخم و آن ذکر روز و روز در آفت
وری که کجا و ز کجاست کسب کنی بخم و آن ذکر چون سکت
حسب تستی بر آن که زبون بکف آید که از و باشد کم چون
خدای این به سکت گرسنه خاشاکم باز کرد از سرمه بنده
عاج بکرم غزل و مدح و هجاء کویع یارب زهار لبی که عقل
جفا کردم و با علم ستم انوری لاف زد و شیوه مردان
چون زدی بار تو مردانه نکه دار قدم گوشه گیر و سر راه بجا
بطلب که نه پس دیر سر آید بس این دو سه دم گویند بسع ملک
رسانیدند که انوری ترا بجا کف است بملک هوات نامه نو
و انور بر

و انور بر الملک کرد و نسبت بوی اظهار لطافت و نور و غلو
اما مقصودش انتقام وی بود ملک هوات بفرست و یافت
اما بصیرت نمی توانست نوشت در مکتوب که از برای هوات
انوری جواب نوشت این ابیات را در آن نامه درج کرد **قطعه**
صلی الله علیا بقول علا فیها **حذار حذار غم بطش و ضللی**
فلا یغیر کم طول ابشالی **فیقول مضحک و الفعل مبکی**
انوری آنرا بحسب فرستاد یافت و وسیله با آن سخت و ملک
هوات را از آن مطالبه در کند رانید دیگر ملک غور و پیر
طلب کرد و ملک هوات را بفرا کو سفند در مقابله و عذر کرد
ملک هوات کسی را مولا انوری که دنیا چار باشد شد بغور
حار در مقابله تو بفرا کو سفند میدهد انوری گفت ای شاه
حردی که بهزار کو سفند می ارز در تراریگان غر از در حاکم
که باقی نمر در سلک ملازمان تو باشم و حواهد مداح در پای تو

پاشم ملک هرات را این سخن خوش آمد و او را نگاه داشت
رئیس الدین و طراط از شعرا قاضی التهر است و در وقت
خود استاد شعرا و مقدم بنوای آن طبقه بود و کتاب
حدائق السحر و روضه خیر تصنیف است و در محالیه بعضی
از وزیران میگوید **قطعه** نو وزیر و مدح کوی توام دست مخ
بی عطار و اینی نو وزارت بح کذا و حوا مدحتی کوی نا
عطایستی و این دو رباعی نیز زاده طبع او است **رباعیه**
بر یاد رف تو این جهان گذران بگذر اشم ای ماه و نواز
خبر آن دست از هم شستم و نشستم بکران چون بانگ
بگذر دیاد کران **رباعیه** چشمی دارم همه پیر از صورت دوست
با دیده محاضوش است چون دوست در او است از دیده
و دوست فرق کردن نه کنوست یا او است بجای دیده یا
دیده هموست **عفی رحمه الله علیه** وی نیز از شعرا ماوراء
النهر است

التهر است و استاد شعرای وقت خود و این چند بیت که
در مفتوح یکی از قصائد گفته بغایت بدیع و لطیف است **شعر** غزل
اگر موری سخی گوید و کر موی روان دارد من آن موری سخی
گویم من آن مویم که جان دارد تنم چون ساقه مویست و در
چون دیده موری ز بحر غالیه موی که چون موری میان دارد
اگر موی و باموری شب را روزی شوم مهره نه موری از
خبر یابنده موی از من نشان دارد بچشم مورد در کج زب
زاری و بی سستی اگر خواهد موری بچشم اند زب
دارد من آن موری که از زاری موی پیوشاند من آن مویم
که از سستی کم از موری توان دارد **سوزن رحمه الله علیه**
وی از نسق نوده است بهر تحصیل بجا را آمد و بر شا
سوزن کری عاشق شد و بشاکردی استاد دوی رفت
و در آنهاره تمام حاصل کرد و غزل بر طبیعت وی

غالب بود و این بر آن چه چندین امانت بسیار گرفته است
و این دو بیت از قصیده آنست که در اعتدال از آنها
میکوید **مطلع** تا که ز کردش فلک آب کینه رنگت بر آب کینه
خانه طاعت ز نیم سنگت بر آب کینه سنگت زدن کار خا
ویر نه است ز نیم بر فلک آب کینه رنگت و این بیت از قصیده
دیگر است هم در آن **ز نیم** ز بهی که تو داغ فرا چندان
چرا انداز این گونه کس که می داغ با آشکار بدم در نهان
ز بد تیرم خدای داند و می آشکار و پنهانم بیک صغیره
حار و خفای شیطان بود بصیرت کینه کنه رضای شیطانم
و در قصیده دیگر نه از این اسلوب میکوید **مطلع** چو تیر
غمره بنا زو کرشمه اندازی نشسته از دلا مسکین هم کن
ای غازی خنک با تو بد بازی آند آمده ام چو د
خاندتم در دهم بجای بازی چو بهی زحم تو ای دوست بی
نوازی

بی نوازی نیست چرا **المطر** بهی ز یا بیوسه بنوازی **مطلع**
عاشق داری و می خورم یکم بمن قیای تا زلتی بهی پیر دانی
و در مدح حمید الدین مستوفی جوهری که از فضلا ما و را
الشهر بوده است قصیده گفته است موقوف میگویند که
خنجر خاطر و بیست و مطلق است **مطلع** از مدح کاف
مستوفی حمید الدین الجوهری و پوشیده غاندر که اگر در این
الفاظ که از آن در هم مصرع جوئی اند چنان رعایت
کنند که بعضی از آن اجزای نفس معنی مستقل باشد که مثلاً
مقصود از لطافتی خالی نیست چنانچه در این قطعه **مطلع**
دی فرستد قطعه سوم نکته داغ ز زرع فضلا کرده
لفظ چهار از آن بدو نیم تا کند عاجز از جواب مراد
گفتم اند جواب او کای مفح خلق خدا و قاضی حاکم
لت بسیار خواست بدعا و در این رباعی دیگر

راجع ای شایسته چو به کام دل آید دایم شده چو در
 این نموده مع زورم بر نعل دلا کر آزادی **حاجه سزوان**
رحمة الله علیه و نیز اسب که در صناعت شود داشته چنان
 الفحیم لقب کرده اند از هو شعور را سلوب سخن قضا است
 و در آن شیوه غریب به انباز در مواظ و حکم طریقه حکیم
 ستای سپرده است و در آن معنی کوی سبقت از افغان
 خود برده و در این قطعه بر وجه مفاخرت میگوید **قطعه**
 شاعر مبدع منم خوان معانی مر است ریزه خوار خوان من
 عنصری و رزودگی زنده چو نفس حکیم نامم از تازگی ^{اوقات}
 کس چون مال گیم خصم از اندک ورشید الدین و طوطا در مدح ^{وی}
 گفته است **قطعه** ای سپهر قدر اخو رشید و ماه وی سریر
 فضل را دستور شاه افضل الدین بوالفضل بن فضل
 فیلسوف دین خدای کفرگاه و از مقطعات ویست این
 دو

بوسه بزم عید با از نوحه

دو بیت **قطعه** بس کن از سودای جوانه دشتان جاقاب
 کز سر سودا خود را بر سر آید خیر که صورت جوانه یعنی که
 به بینی آینه است کز بر و نه سوز و شنی دارد درون سو
 سیر که و ویرا مشو نیست تحفه العارفان و این چند بیت
 از مفتوح آگست **مثنوی** ماییم نظار کمان غنک زین حق سیر
 و مهره خاک کین حق و مهره تابانند سر کب عمر می کشند
 وین طرفه که بر بساط فرمان مهره زخم است و حقه کردا
 خود بوالعجانه سحر کارند که قائم و گاه قند ز آرنج و وقت
 وقت در سر آید سیلاب عدم بسر در آید و وقت کین
 چهار حال بنهند تحفه و سان وقت که کب آنجیم
 نعم نعل بیفکنند سم **حججه** از اماثل و افلاک روزگار
 در میانه کمال و فضل و دقت شعوی تا بحدیست که کش
 ویس و رایین را وی تألیف کرده است و آن در

روزگار را رنجور و ناپایدار است و این چند بیت از مواضع
منقذ دانه کنی است **منقذ** خوش است این نکته از کنی
شت سانه که باشد جنت بر نظاره آسان **ع** و امانت
دین است در جور که دلتی چون خم بیند در او پر **ع**
نباشد مار را بچه بخمار **ع** نیند دروغ بد خویم بد بار **ع**
نباشد خوش سفر دین درستی **ع** مگر بجز بود بار خج و
ستی **ع** کلو و نرکس کو باشد بدیدن **ع** و لیکن تلخ باشد
د چشیدن **ع** کنه بوده بر مردم نهفتن **ع** بسی نیکو تر از نابو
کفتن **ع** مثال پادشاه چون آتش آمد **ع** بطبع آتش همیشه
سرکش آمد **ع** اگر باز و پید و طبع شیری **ع** مکن با آتش
سوزان **ع** دبیری **ظاهر فار** **یا بنی رحمة الله علیه** وی حشمت
جهاست و از افاضل دوران تمام دیوان او مقبول
و مطبوعست و اشعار وی پر زبانهها مذکور بطرافت
و سلاست

وسلاست سخن و هیچ کس نیست در ایام دولت ایاک
ابوبکر ترشهر یافته است ششی در مجلس وی این رباعی
گفت **رباعی** ورد ملائکه دعاء سر نو **سیر** نیست زمان
بجای سر نو یاد شمس تو نیام **شمس** تو گفت **سیر** در این باد
فضای سر تو بفرمود تا هزار دینار زر رسد در مجلس
نثار او گردان از این رباعی دیگر در آن حالت گفت **قصه**
شاه از تو کار ملک و دین یا نسفت و ز عدالت تو
جان ظلم و فتنه زلفت در عهد تو رافق و سنی با هم
کردند موافقت که بوبکر حقست و از لطافت اشعار و بیت
این چند بیت در مشنوی **مشنوی** عالمی بر فراز منبر گفت
چو بیدار شو و سرای نهفت **ریش**های سفید را ز کنه
بخند از دیر **ریش**های سیاه باز **ریش** سیاه روز **سید**
باشند از **ریش** سیاه **ریش** سفید **ریش** سیاه **ریش** حاضر بود

دست در پیش ز چو نه این بشود گفت ماحذ و این
شماره ایم درد و کتب هیچ کار نه ایم و کلدوی در شعر
بمشابه است که شعری مقدم میاید و انوری و برتر
یکی بر دیگری اختلاف داشته اند چنانکه بعضی بر سبیل
استفسار از بعضی دیگر گفته اند **قطعه** ای آن زمین و قمار که
بر آسمان فضل ماه حجت منزل و خورشید بگیری قوی
ز نافه سخن گفته دیگر ظاهر **ترجیح** می دهند بر اشعار
انوری قوی و در این سخن انکار می کنند **فی الجمله** در
محل نزاعند و داوری **ترجیح** بیک طرف تو بدیشان نمی
دهست **زیر** بکنین حکم تو ملک سخنوری و امام هر وی
در جواب وی گفته است **قطعه** ای ساکت مساکت فکر
در این سنوآن مغذو زینتی حقیقت چو بگری **تمیز** را
ز بعد تناسب در این دو طور **هیچ** احتیاج نیست بدین
شرح

شرح کستری در کتب بحر است آن سحران نور و این
و دیگری گفته است در جواب **قطعه** هر بندی که
بیاورد **ترجیح** می دهند شواهد بر سخن پاک انوری
ماندیده کرده کر نش خند باز **اعجاز** موسویرا و از بحر
ساحری **شرح** **قطعه** وی از کجاست و فضائل و کمالات
او روشن احتیاج شرح ندارد و آن قدر لطائف و دقائق
که در کتاب پنج کج درج کرده است که کس را میسر نیست
بلکه مقدور نوع بشر و بیرون از آن کتاب از وی شعر
کم روایت کرده اند و این غزل از سخن او است **غزل**
چو بگوخت مخ زان کدم کونست که محبت رفیع چون کلام
از آن پر خونست **دانه** کدم او سنبل تر دارد یار **کترین**
خوشه او سنبله گردونست **مخ** خور دم بر از صبر از و
کدم خوار **کر** بهشت در او چشم ره میرونست **از** ترا و

دو زلفش موجب مشک رخ گد می خواهم افزون که سخن
 مغز و نشت **خج** جو کنیم شده ام از غم او دل بدو نیم
 و نیز غم او را یکی جو که نظای جویت **کمال اسماعیل**
 و تیر اخلاق المعانی لقب کرده اند از بس معانی دقیق که در
 اشعار خود درج کرده است و هیچکس از شعراء متقدم
 و متأخران دست نداده که ویرا داده است اما مبالغه
 او در تدقیق معانی عبارت ویرا از حد سلاست بیرون
 برده است و اشعار وی بسیار است و دیوانه او مشهور
سلمان سادی وی شاعری فصیح و سخن گذار بی بدیع است
 در سلاست عبارات و دقت اشارات به نظیر افتخار
 است و در جواب استادان تصاید دارد بعضی از اصل
 خوبتر بعضی فروتر و بعضی برابر ویرا معانی خاصه بسیار
 و بسیاری از معانی است دانه بتخصیص **کمال اسماعیل**
 خود

خوب از
 خود ایراد کرده کند و چون آن در صورت و اسلوب **خج**
 واقع شده محل طعن و ملامت نیست **فقط** معنی نیک بود
 مثا هدی پاکیزه بدنه که بهر چند در رجاء ذکر گویند پوشند
 کسوت عاری بود کس خلعت او که در خوشی و بدی بیشتر
 افزون پوشند **هزار** است آنکه که این خود پشیمانی ز برش
 بد آرند و در و در و اطلس کسوت پوشند و ویرا دو کتا
 مشنوبست یکی جمشید و خوشبید در آن چندان تکلف کرده
 که آنرا از چاشنی بیرون برده و دیگر خرق نام و آن کتا
 بدیع و نظم لطیف است و غزلیات وی نیز منقوشه و مطبوع
 اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل آ
 خالیست طبع ارباب ذوق بدان اقبال نمی نماید و از
 جمله مقطعات و بیست این چند بیت **فقط** کنایه روحی
 دلا بر کجا توان کرده تو از طمع که سه حرف میان تهی دارد

عزیز و درویشی و قناعت زن مکخوری از طبع و
عزت از قناعت زاده اگر بغیر دپای توانگری سهیلست
سعادست سردرویشی و قناعت یاز محمد **عصا** **عزیز**

رحمة الله علیه وی صاحب کتاب مهر و مشتری است
و در آنجا لطائف و بدایع بسیار درج کرده است و این
چند بیت از آن کتابست در وصف **بنی معشوق مشغولی**
کشیده هر گل نسیم زین **حطی** در عیان لطف و نازنینی
ید قدرت بنویخته بسته سیمین **بزریران** دو طاق **عجزا**
کین **میان** جود و علایب کل اندام **مبته** شوش از نغزه
خام **گل** زین و لیکن ناشکفته **خراز** یا سیمین و لاله
خفته **مجموعه** رهر از طبع مردم **که** کل هرگز ز شورش
نخیزد و فایز صورت بی معنی خلق **چو** از صورت
ملائک میگیریزد **بغیر** فلک **بر** فوق اینها **فضا** **خرد**
غذاری

غذاری نه نیزد **بهر** آنرا که نیکی پیش خواهی **بکیت** **هزار**
بدتر ستیزد **چو** اشک **آنرا** که نازنی جای **در چشم** **اگر**
دشمن **و** دشمنست **بریزد** **حضرت شیخ سعدی** نام وی **مصلح**
الرب است و همانا که سعدی نسبت **بنام** **محدوح** است
وی قدوة متفرع است **بهر** کس پیش از وی پیش از وی
طریق غزل نورزیده است و سخنان وی **هم** طوائف را
مقبول افتاده یکی از شعرا گفته و الحق کو هو انصاف سفته
قطعه در شعری که **بهر** اند **هر** چند که **لای** **نبی** **بعدی** **او**
صاف قصیده و غزل را **خرد** **وسی** و **انوری** **سعدی**
حافظ شیرازی **رحمة الله علیه** اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع
بعضی قریب بسرحد **اعجاز** **غزلیات** وی نسبت **بغزلیات**
دیگر **در** **سلاست** و **روای** **حکم** **قصاید** **ظریف** **دارد** **نسبت**
بقصاید **دیگران** و **سلیقه** **شعری** **نزدیک** **است** **به** **سلیقه**

بسیار شعر نثری در میان اما در شعر نثری غنای
بسیار است بجزایر شغری و چون در اشعار
وی در نثر لطافت ظاهر نبود و برالسا الفیغ لقب کرده اند
شیخ کلاچندی رحمه الله علیه وی در لطافت سخن و در
معانی بحرینه نیست که بیش از آن متصور نیست اما مبالغه
در آن شعر و بیوا از حد سلاست بیرون برده و از چاشنی
عشق و حجت حال ملذذ و در ایراد امثال و احتیاجات
سبک باقیها و ردیفهای غریب که سهل متغیغ است
تبع حسن دهلوی اما آن قدر معانی لطیف که در اشعار
در اشعار حسن نیست آنکه ویراد ز حسن میکنند بنابر
نتیجه تواند بود و در بعضی دیوانهای وی خود دیده شده است
بیت کس بر سرچرخه نگران معلوم می شود که در دهنم
و بعضی از عارفان که بعضی شیخ کمال و حافظ بود و رسیده
بودند

بودند چنین فرموده اند که شیخ کلاچندی به از شغری و نثر
حافظ به از صفت او **حسرو دهلوی رحمه الله علیه** در شعر متفان
غزل و شغری و نثر و زبده و نثر را بکمال رسانیده و هر چند در
قصیده نوی نرسید اما غزل را از وی در کز رانیده
غزلهای وی بواسطه معانی است از باب عشق و حجت
بحسب ذوق و وجدان اثر اداری بایند مقبول و کس
افتاده است خسته قطعی را کسلی به از وی جواب
نداده است و وری آن قصاید و غزلیات مشهوراتی
دارد و در مطبوع و مصنوع حسن دهلوی رحمه الله علیه و
در غزل طریق خاص است اکثر قافیههای تنگ و ردیفها
غریب و بحرهای خوشی آئیده که اصل در شعر خاصیه در غزل
ملاحظه اینهاست اختیار کرده است لاجرم از اجتماع
آنها شعر و نثر حالتی حاصل آمده است اگر چه بحسب نظر

آسان می نماید اما در گفتن و شعور است و لهذا اشعار
و نیز اسرار مستغنی گفته اند معاصر حس و بوده است و با
بیکدیگر صحبت داشته اند و ملاطفت کرده اند چند نکته حسن
میگویند **قطعه** حسرو از راه کرم پذیرد آنچه در بنده حسرت
سرخ چوبه سخن حسرو نیست سخن آنست که نمیگویم
شعر در خلیفه **رحمة الله علیه** و دیگر از شعرا متغزل و عارفانه است
شیخ حافظه دار بوده است شعور را بر هر وار دانه
حافظه بخوانده است و استعدادی اصلاح میکرد و
از اینجا میگویند که شعروی شعرهای کرمانست **موجز رحمة**
الله علیه وی نیز از کرمانست تزیین الفاظ و تحسین
عبارات جهدی بلیغ دارد و لهذا او را تخلص بند شعرا خوانند
ناصر بخاری رحمة الله علیه وی از شعرا و ماورای انهار است
و در اشعار وی چاشنی از تصوف است **صفت رحمة الله**

وی از بخارا است و وی در غزل تتبع حسرو میکند **بیت**
وی از سمرقند است و شعروی خیالی از لطافتی نیست اما
از حسن و لایکب بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار
وی ظاهر است **حیات الله علیه** شعروی خیالی از خیالی
نیست و از اشعار و نیست این **غزل** ای تیر غمت را دل
نشد نه خلاق بنو مشغول و تو غائب زمبانه **بیت**
بکه شاید گفت این نکته که در عالم رخسار و کس خود
آن شاهد هر جای که معتکف دیرم و که ساکن مسجد
یعنی که ترا طبعم خانه بخانه حاجی بره کعبه و ما طالب
دیدار او خانه معبود و ما صاحب خانه **بیت** زایر کوی تو
از کعبه گذشت سر کوی تو کجا کعبه کجا مقصود
از کعبه و بخانه تو **بیت** باقی حالت فسونست فسانه تقصیر
خیال با مید کرم تست یعنی که کنه به ازین نیست بهانه

اسفرا اینی است و در اشعار وی طاماسب راست
 و از مظهرهای بلندیده و **لطیف** باز نوب شد چشم
 میدان کریم آب از و سبیل اشک آمد بخون بر سبزه خواب
 کرد نیش بوار است و ویرا معالای بسا
 و در ادب معالای نیز او اسلوب به خاصه وار دما سغری
 یکدست و هموار است سبزه واریست و
 او را اشعار لطیفه است یکدست و هموار با عبارت
 پاکیزه و معالای برجاشنی **بیت** در این صمیمیت خوانم خط خطا
 زان رو که هر چه منکر نقش کارخانه اوست
 هویت که صاحب کتاب مقاوله کوی و آن از ^{نظای} نظر
 سرآمد و است و این چند بیت از آن کتابست در وصف
 اسب چو کمان **منشوی** چون کوی سپهر کرد بستی میدان میدان
 چو کوی بستی بهر یار که در غرق شدی غرق باران بودی
 در میان

در میان برق بگرینجه از سم و آتش آویخته صبر و از دم
 هر چه دویده در در کوی گردید ز سرش سرکوی آن خط
 که در بند درفته بود از کوزه سبیل در گذشته و زجر چو
 بر گذشته **میر لولی** صاحب دوشی که زمانه ما بود او مشرت
 هر چند بایه قدر وی نظر عرابت جاه و حشمت و قرب پادشاه
 صاحب شوکت بمناقب منوی از فضل و ادب و فضل
 موهوب و مکتب از آن بلند تر است هر چند بایه قدر وی
 از آن بلند تر است که ویرا بحسن شعر تعریف کنند و بخود
 نظم توصیف اما چو خاطر شریفش بواسطه کسب فضیلت
 تواضع و کسر نفس متواضع بانه فرو داده است که خود را در
 سبک این طائفه محظوظ گردانیده دیگران را خجالتی بخاطر
 و وحشت حجاب از آن معنی که ویرا از طبقه ایشان دارند
 و از زمره ایشان شمارند و رفع کشت نقد بر کلام دیگر را

حجاب نجاشی و نفع گشته اما انصاف آنست که هر جا این
طائفه باشند وی سر باشند و هر کجی نام این طبقه نویسند
چنانکه این معما باکم تر یعنی مینی ازین معنی است **معما و**
میر علی شیر رقیه الله علیه علی سیر الافاضل سرت دهر و آواز
الفضل بالکفواضل و با سبک ففت باطل الفضل طرا
لذا صورته فوق الافاضل و چون کوه نامش بزرگتر
از آنست که هر حال از نظم صدفه تواند و هر مقام از شعر
مسترفه تواند یافت تخلص اشعارش با پنج که ازین معما
دیگر مفهوم میکرد و نام فرد گشته چفت معمای نوای گشته نامش
در تخلصها نباید ز بر لب با بند کاه از نوای دانه و پس
و اگر چه ویرا قوت طبیعت و سعت قابلیت هر دو نوع
شعر ترکی و فارسی مستر است اما طبع وی بترکی از فارسی
بیشتر و غزلیات وی بانه زبان از ده هزار زیاده
خواهد

حمت
خواهد بود و مشنویات که در مقابلہ نظای وقوع یافته
بسی غرایب تر و دیکست و دهان که بانه زبان به از وی
ویش از وی کسی نگفته است و کوه نظم نسفته و از جمله
اشعار فارسی و نیست در قصیده که در قصیده جواب
حسرو و دهلوی سعاد بر بابا ابرار است واقع شده و
مشتملست بر بسیاری از معانی و دقیق خیالات لطیفه
و مطلق نیست **مطلع** آتشان علی که تاج حیر و انرا
زبور است انگری بهر خیال خام پنج در سر است
و این رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آئیده کاه از سفر
جهاز در رقصه نوشته بود **رباعی** انصاف بده ای فلک مینا
قام تا زین دو کدام خوشتر کرد حرام خورشید جهان ناب
نوا از جانب صبح یا ماه جهان کرد خن از جانب شام و این
رباعی دیگر را در رقصه دیگر نیست بود **رباعی** این نامه نامه

دافع در دست آرام در و زنج پرور دمنست
تسکین دل گرم و دم سرد دمنست و این رباعی دیگر را در
رقعه نوشته بود **بیکر** در دیرم بکفت و کوبت باشم
ور در حرم بجست و جوبت باشم و در وقت حضور تو
نزدت باشم و در غیبت نیز دل بسویت باشم **روضه**
هشتم در حکایاتی چند از زیاده احوال بی زیاده
که خود مندا و نکته و این امثال آن وضع کرده اند تا بجهت
غایت و ندرت در طبیعت بر آن اقبال نماید و بر روی
ابواب فهم حکم مصلح لکشت بد **قطعه** آن نذیری که خود
بشکر داروی تلخ را کند شیرین تا بآن جمله از حق بخور
بیرد زنج و تحت دیرین **حکای** رو باهی با که که دم مصا
میند و قدم موافقت می نهادد یا بکند که باقی بکند کشند
در استوار بود و دیوارها پر خار گردانیدند تا
بسورافی

تا بسورافی رسیدند بر رو باده خراف و بر کرک تنگ رو با
بانه آسان در آمد و کرک بزمحت خراف از انکوره های کونا
کونه دیدند و میوه های رنگ یا قند رو باده زیر کرک بود
خال بیرون رفتن را ملاحظه کرد و کرک غافل چند آنکه
توانست بخورد تا گاه باغبان آگاه شد خوب دستی
برداشت و روی بدیشها در رو باده با ریختن
زود از سوراف بجست و کرک بزرگ شکم و رانها تحکم
شد باغبان بوی رسید و خوب دستی کشید چندان
بزدش که نه زده و نه زنده پوست دریده و بشم کنده
از سوراف رفت **قطعه** زور مندی مکن ای حواله بزر
کاخ کلا رز بوز خواص رفت فریست کرده بسی نفست
زانه بیندیش که جو خواص رفت با چنین جسته ندانم که
چسان بد حرکت بدرون خواص رفت **حکای** کردی

ز مضریت در پیش و سترجیات در کیش غزیت سفر
کرد بلباب بر سناور رسید خشک فرو مانده پای گذاشت
و نه رای باز گشتان سنگ بستی آن معنی را از وی ^{معه} پرسید
که در روی تو خیم خود بر پشت خود من سوار ساخت و خود
در آب انداخت شنا کن از روی بجانب دیگر نهاد و در آن
اشا آواری بگوشی رسید که گروم چیزی بر پشتش نهند
سؤال کرد که این چه آواز است جواب داد که این آواز
نیش مرغ است که بر پشت تو میزنم هر چند میدانم که
بر اینجا کار غما پیدا ما خاصیت خود غی دانم گذاشت سنگ
بشت گفت هیچ به از آن نیست که این بد سرشت را از روی
بد بر ها غم و نیکو سزشتانرا از آسب وی بمن کردانم
تا بفرورفت و بر اوج در برود **قطعه** عواید که در این
بزم مکش و فساد تا بر صد جلد بهر لحظ از وسازند
به از آن

به از آن نیست که در اوج فنا غوطه خورد تا وی از خلق
خود و خلق از وی باز رهند **حکایت** موشی چند سال در کاف
حواجه بقال از نظرها ی خشک و میوه های تر عالمانه
بگیری برد و از آن نعمتهای تر و خفک میخورد حواجه
بقال آنرا می دید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعتراض
می نمود تا روزی حکم آنکه گفته اند **بیت** سفته دو نر چو
شود موده سیر بر فواران شور و شر گردد و لیر خوش
بر آن داشت که نمیا حواجه را ببرد و سرخ و سفید هر چه
بود بخانه خود کشید چون حواجه بوقت حاجت دست
بر میا برد چون یکت مفلک نشی می یافت و چون موده
کر سنکاه خالی دانست که انگار موشی است کرب و اوج
کرد و ویرا گرفت و رشته دراز در پای وی بست و بکذا
تا بسور اخ خود در و ز رفت و باندازه رشته خود را

بدانست و بنال آن گرفت و آن سوراخ را بکند تا بخانه
وی رسید خانه دید چون دکا بنج صرافه سرخ و سفید برهم
ریخته و دینار و درم با هم آمیخته حق خود را تصرف نمود
موش را بیرون آورد و بچنگال کر به سپرد تا بخای خود
دید آنچه دید و مکافات خود کشید **قطعه** اگر شور و شریت
حویصانه جهانراست **ختم** دل قانع که زهر شور و شر را
رفت **دور** عز قاع هم در روع آمد و راخت **فرضی**
فزونست اگر در دسری محبت **حکایت** رو باهی بر سر راهی
استاده بود و چشم مراقبت بر چپ و راست نهاده ناگاه
از دور سیاهی پیداشد چون نزدیک آمد دید که یکی دانه
گرگ با سگی بزرگ بر صورت باران صادق و دوست
موافق همراه می آیند نه او را ازین توقع خیر می و نه این را
ازین دغدغه زیری رو بپاه پیش دوید و سلام کرد و
وظیفه

و وظیفه اخترا م بجای آورد و گفت الحمد لله که کاین
دیرین بکار تازه بدل شده است و دشمنی قدیم بدو
جدید معوض گشته که این جمعیت چیست و باعث این
کسبت است گفت این جمعیت دشمنی شبانست اما
دشمنی گرگ با شبانه مستغنی از بیابانست و سبب
دشمنی مزبای آنکه دی روز این گرگ که او روز مرادوست
وفاق او دولت داده است بر رده ماحله و یک
بره برده بود و من چنانکه عادت مز بود در قفای وی
بدویدم تا بدانه بره را از وی بستانم اما بوی نرکیدم
چون باز آمدم شبانه خوب بوی نرکیدم و بوی مزجی را
رنجانیدم من نیز از او رابطه دوستی یکستم **قطعه** بدشمن
دوست شوزانه شبانه که هرگز به تیغ دشمنی نخرانند
ملک یار دوست چند از دشمنی ساز که بار غم تو باد دشمن

شود دوست **حکایه** روپایی را گفتند که هیچ توانی که صد
دینار بستانی و بیفای بسکانه ده رسانی گفت و نقد
خود را و انست اما در این معامله خطباجانست **قطعه**
از سفلنیل مکرمت امید داشت که کشتی موج لجه **چوما**
فکند نیست پیش عدو زیور شده از میل **چاه**
خود را بوط خطرا فکند نیست **حکایه** شتری در صحرا
چو امیکرد و از خار و خاکساک آن صحرا غذا خور و چکا
ترید چون زلف خوبان در هم و چون روی محبوبان
تازه و حرم کرده از دراز کردن از آن بهاره کبر دید
در میان آن افغی خلفه کرده و سر را بادم فراهم آورده
باز پس گشت و از آرزوی وی **مکعب** بگذشت خبری
پنداشت که اجتر از او از زم سنه و نیست و اجتناب
از سیرتی دندان وی **شیر** از دریافت گفت که بیمم از این **ما**
پوشیده

پوشیده است نه از میزبان آشکار و ترس من از زخم
دندان ما راست نه از زخم بیگانه خارا که نه هولا و خونی
مهازی بودی میزبان یک **لکه** کردی **قطعه** که از بیم ترسید
کریم عجب نیست ز جنت نفس نه از بیم واستخوان **سید**
کسی که پانته در میان خاکستر **مقرا** است که از
نهان ترسد **حکایه** سکی از بهار طوطی برد و روزه شهر است
بود دید که قرضان کرده از شهر بیرون آمد و روی
بصحرانها و سنگ در دنبال او روانه شد و آواز داد که
ای قوت تن و قوت روانه و آرزوی دل و آرام **عزت**
کجا کردی و رو بکه آورده گفت در بیابان جمع **سنگ**
کرکانه و پلنگان آشتی دارم احرام زیارت ایشان **بشام**
سنگ گفت حرامتر **لکه** اگر بکام نرسد و دهن شیر در روی من
در قفای توام **قطعه** آنم که بحر حوش **مکر** خانه نشد ز آرزو

کر که در هر جا که بگردی ساکن نشوم ز جنت و جویست
راغب آنانکه چو پناه بنود زنده جان شایه دارند رو
بخدمت دوانه برای ناز که خاکی مثل زردست خندان
صدق قافورند همچون سنگند که نه اندر قفای ناز
حقا یکی را گفتند چرا شکل که بیکران افتادی و پادشاه
کج کردی نهادی گفت از ما رنج بریه داشتم که بانه راستی
و راست روی هینم از سنگ جفا سر کوفه است یا از
زخم ستم دم بریده **ب** هر جا پیری بصورت خود کرد و اشک
او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ **ب** هر جا بشکل
راست بنیزد شکل ما را سنگیان دلان ز دور زنده بخش
و سنگ **حقا** غور که از جفت خویش جدا مانده و تحت
به جفتی اش بر کن رود در بیان نشانده هر سو نظر انداخت
و خاطر غم دیده خود را از غم به جفتی می برداخت
ناگاه

ناگاه ماضی دید در میان آب همچو آب بشتاب **ب** یا چو صغیر
از سبک سیم اطلس سطوح آب از وید و نیم یا چو ابن صلال از کم
و کاست **ب** منماثل بجیش از جیب و راست چو نه غوک
و برابیدر خاطرش بعجت او کشید قصه به جفتی خویش را
در میان آورد و از وی طلب مصاحبت کرد اما گفت **حقا**
را مناسبت می باید و مصاحبت نامناسب صحبت نانیست
چرا با توجه مناسبت است چرا جا در فقر دریا و ترا منزل
در کنار ساحل و دهان خاموش و ترا زیاده بر از خوش ترا
بیخ لقا سپر بلا که شکل ترا نیندخواهد که مانع نشیند و مرا
حسن نظر سرمایه خوف و خطر که بحال من دیده برافروزد
چشم طمع در وصال من دوزخ غمانه اشمان در هوی مشند و
و خوش سحر در سودای من یا غور دیده صیادان کاه چون
دام در جست و جوی من یا غور دیده و کاه چون شفت از بار

از روی فریشت جمیده این بکفت و راه خود را ببرد
 و غوک را بر ساحل تنه بگذاشت **قطعه** با کسی منشیان بگویند
 با خود رکوه یکی **در** شش بیوند صحبت اخلاص کوه است **جنس**
 با جنس و با جنس اگر کبری قیاس **این** بسا آب و روغن
 و آن چو شیر و شکر است **حکایت** کبوتر را گفتند چونست که در پنج
 بیش نیاری و چون **در** خانگی بر بیشتر از آن قدرت نداری
 گفت چو کبوتر غدا از حوصله مادر بخورد و جو زده **در** خانگی
 از حوصله در هکذا را از یک حوصله غذای دو چو پیش نتواند
 داد و از نیم خیزد در روزی بر هزار جو زده تواند گفت
قطعه حواصی که شوی حلال روزی **معنا** نه مکن عیال بسیار
حکایت کنجشکی خانه میروست خود را باز پرداخت و در
 آشپزخانه لکلی ساخت باوی گفتند ترا چه مناسبت که با
 جسته تیرس حضری با جانوری بپلن بدانی بزرگ **معنا** به
 باشی

حاصل نشود حلال بسیار
 دانند که در این سرچشمه

باشی و خود را با وی در محل آقامت و نیز لا استقامت
 معنایه داری گفت **در** نیز این قدر دایم آقا بدانست خود عمل
 نتوانم عمل یکی **در** یکی ما ریت که چو هر سال یک کاره آورم
 و بخورم جگر پرورم تاگاه بر خانه می نازد و یک کاره واقف
 خود سازد و امسال از او کجمنه ام و در دایم دوست
 این بزرگ آویخته ام امید میدارم که دادم از وی است
 و چنانکه هر سال یک کاره خود کرد و اندک **در** چو روید
 در پیش بیشتر باشد **زید** ایمن از زحم چنگال کرگان **زید**
 خواند اما نه باید آنکس که گیرد وطن در جوار نرنگ
حکایت سکی را گفتند سبب چیست که در خانه نگه باشی که
 کرد آن نتواند گشت و بر سر آستانه که جسی از آنجا نتواند
 گذشت گفت **در** از خوص و طبع دورم و به **در** طبعی قنعت
 مشهور از خواج بلبل ناله مانعم و از زبان بخنک

استخوان خرسند اما که اسخوه خص و طبع است و مدعی بود
و منکر شیع نانه یک هفت اشی در اینان و زیانش و طلب
نانه یک شیع نانه غذای ده روزش در پشت و عصا در
بوزش در پشت قناعت از هوس و راست و قناعت از
خویش طامع نفور **قطعه** در هود که عز قناعت نهاد
بای از هوس بود خص و طبع را به بست دست
موجا که عرض کرد قناعت متاع خویش بازار هوس و هوس
از ار شکست **حکما** رو به چاه یاماد و نزد گفت و حجت
بیاموز که چون یک کشتی در غم خود را از ویر هانم
گفت آه خب که خراوانست اما بهترین هم آنست که بخانه
خود نشینی نه او ترا بشی و نه تو او را بسنی **قطعه** جو بانو
خضع شود سفلنه از خود است که در خصوص او مکر و حیل
ساز کنی که هم ز صلح هم از جنگش احتراز کنی **حکما** سرخ
زنبوری

زنبوری بر عکس عمل زور آورد تا ویراطحه خود سازد
بتاری در آمد با وجود این همه شهید و عمل که بود چرا
چه قدر و حلا که آنرا بگذاری و بمنز رغبت آری زنبور
گفت اگر آن شهید است تو شهید را کمان و اگر آن عمل
تو سرچشمه آن **قطعه** ای خوش آه محو حقیقت که پیغام
و سلام رویتا بسوی مائده و صلورود اصل چون
رو نماید زبسی پرده فرج فرج را باز گذارد و بسراصل
رود **حکما** موردیرادید زبب و رمنزی کربته و طلی راده
برابر خود برداشته شجعت گفتند این موردیرا به بیند که با
تا نواح باری را با این کراخ چون میکشد موردیرا چون این بشنید
بجندید و گفت و داد آن بار را به نیروی همت و بازوی
حمیت کشند همت ارجال تعلق الجبال نه بقوت تن و
صحامت بدنه **قطعه** باری که آسمان و زمین سرکشند از آن

شکل تواند یاوری جسم جان کشید. **بخت** قوی کی از حد
حدان عشق کا نه بار رابقوت **بخت** تواند کشید.
بیت غرض از عشق تو جاشی درد و غم است ورنه ز
فلک اسباب تنگ چه کم است **حکایا** شتری را رذر
کشی در سحر اچوید خوشی بوی رسید ویرا به حد او نه
دید و حسن بر آن داشت که مهرش گرفت و بجان خود
روان شد شتر نیز از اینجا که قطرات او مقطور بر انقباض
و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت
که چون بجان وی رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت
ای محال اندیش این چه بود که در دی خانه تو چنان خود
تنگ و جسته چمن چمن بزرگ نه خانه تو ازین بزرگتر
و نه جسته نه ازین کوچک تر میان من و تو صحبت چون بگوید
و محالست چون صورت بندد **شعر** چو روی راهی
زین

زین سازه که می بینم ترا در قفا از بار خنجر و آزار **شروا**
باری خونی چتری را سبک گردان و **کشت** تنگ یه کو
را بکنجانی این بارها **حکایا** مپشی از جوی بخت نه
وی بالا افتاد بند بزند که عورت ترا دیدم پیش باز
پس کرد که ای بی انصاف من سالها عورت ترا برهنه
دیدم و هو که بخندیدم و طعن تو نه پسندیدم تو پس از غری
که یک بار چنان دیدم چه در سر زنی پیچیده **قطعه**
چون لعلی باغواران عیب و غار روز شب بر خلق عالم
آشکاره بیند اندک عیبی از صاحب کرم بر نبارد
چو بطعن و لعن دم آید بعیب این شود یکسر با
وین بد که آن بنا لایدها **حکایا** کاوی بر کله خود
سالار بود و در میان کاوان بقوت سرو نامدار چون
کر که برایش نه زور آوردی آفت وی از ایشان دو

کردی ناکاه دست حاد بر وی شکست آورد و سر
ویرا افتی رسید بعد از آن چون گز را بدیدی در پناه
دیگر کاوان خیدی سبب آنرا از دستوان کردند و جزا
گفت **بنا** زان روز که از سروی خود ماندم فرد شد
معرکه دلاوری بر رخ سر و دیوین منی هست اگر در رو
نبرد ضربت بود از جبهه و دعوی از **حکا** استری
و دراز کوشی همراه میرفتند بکنار جویی بزرگت رسیدند
اولا شتر در آمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم و
برآمد دراز کوشی را آواز داد که در آیی آب تا شکم
بیش نیست دراز کوشی گفت راست میگوید اما
از شکم تو تا شکم من تفاوت است آینه که شکم تو نزدیک
گشت از پشت من بخواند گذشت **قطعه** ای برادر
از تو بهتر هیچکسی نشناختم ز آنچه یک سر مو خوشی
افزون

افزون من که خزون از قد رخو دبستان ناهنجری
قد رخو دبستان و یا از حد خود بیرون من **حکایه**
طافوسی و زانی در صحن باغی خراش رسیدند و عیب و هنر
یکدیگر را دیدند طافوس باریک گفت این موزه سرخ که در
پای نیست اطلال زر کشی و دیبا منقش منست نهان
آن وقت که از شب تاریک عدم بروز روشن وجود
می آمده پوشیده موزه غلط آمده ام موزه کجاست
سیاه ترا پوشیده و تو موزه ادیم سرخ خراش گفتی
خلاف برخلاف اینست اگر خطایه رفته است در پوششها
دیگر رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزه
منست غالباً در آن خواب آلود که تو سر از گریبان من
زده و من سر از گریبان تو در آن تو دیکی سنگ بستی سر
بجیب حجاب فرو برده بود و آنجا داد و مقاوله را می
شنود

سیر بر آورد که ای یار از غیبت و دوستی صاحب غیبت
این مجادله‌های حاصل را بگذارد و ازین مقادله
بلاطال دست بداید خدای تعالی همه چیز را بیک کس
نداده و زمام همه را در کف یک کس ننهاد و هیچ کس
نیست که ویرا حاضره نداده که دیگر اثر نداده است
و در روی حاضری ننهاد و هر کس را بداده خود فرستند
باید بود و بیافته نشنود **فقط** بردن حسد از خاکش
خود نیست ز نه‌ها که از طور خود دور نباشی از خلق
طمع همچو حسد مایه ریخت بکسل طمع از خلق که بخور
نباشی **حکایت** و باهی بچنگ کفاری گرفتار شدند
طمع بر روی حکم کرد و روباه ضریب را آورد که بشه زور
وای بکنک فک سیر بلندی بر عجز و شکسته که تم بچنگ
و شکال این اشکال از پای پاهای بکنشای غم
مشق

مشق ششم و استخوانم از خوردن من چه چیز دود را زد
من که آویز و همچو ازین گونه سخن را ندروی گرفت
گفت یاد دار حق که و ابر تست از من آرزوی مباد
کردی آرزوی تر ابر آوردم و چند یار متعاقب یافت
مباشرت کردم گفتا رجوع ازین گفتا رشع بشنید
غیرت وی بگویند دهان بکش که این چه سخن بی‌سود
که تو میکوی و این واقع که و جای بوده است از روی
کشاده به ظاهر بود و از رویا روی در کرین نهاده
فقط بقول اخوش چونیا به زجکت حتم رهایی به آن
بود که زبان را بنا خوشی بکشی جو قضا خانه بگفته
که کشاده نکرد و شکست شمع از آن که سوی سنگ
کرای **حکایت** شقایق خوشی را در جواب سخن گرفت فریاد
برداشت که منوس بیدار ام و مؤذن شب زنده

داران از کشتن مرغ پر هیز و خون و ابرغ نغدی جویند
بیت جوابی بر مرغ سبزی که خواصی به کینه خون
برتری شغال گفت جز در کشتن چنان یکم نیستیم که
بر هیچ وجه از این باز ایسم خط خود را از احتیاج به پر
داختم و تراد این صورت مجیر ختم اگر خواص بیک
ضربت جان تر ایستام و اگر خواهی لقمه تر اطمینان خود
کردام **قطعه** جویند سیر خود از سر خود دفع مکن بانو
شریری اگر شور و شری گیرندیش بتضرع بر راه
خلاصی که بان از بدی که کد زان بتری گیر پیش
حاشیه کتاب در دل چنان مگشت و در خاطر چنان
مگذشت که این نامه بزود باختم بنجامد و خام در
طی مقاصد آن خای از جنبش نیار آمد اما چون آینه طبع
کوینده زنگ ملالت گرفت و بصیقلا صدق رغبت
شونده

شوند که صفات نه پذیرفت بدین قدر اقتصار افشا
قطعه بسط کن جانی بساط سخن که از آن خونیر بساط
نیست لیک خاش نشین و دم در کشی طبع را کرد
آن نشاطی نیست نیست کافی نشاط طبع تو نیز
اگر از سامع این بساطی نیست و هجر از مصفوی نظم
گذشته و بنا طی منسوب گشته زاده طبع حر این رسا
و نتیجه فکر مفر این مقاله **بیت** جام هر جا که ناله آید
از کفنه کس پنج بعد بعبارت نخواست آنرا که صنع خود
دکان پر کلاست دلائل کالای کسانش نه سزاست
امید واری بکارم اخلاق مطالعه کنند کانه آنکه چون
بر خالی طالع شوند بدامن عفو و اغا ز پیوشند و در افشا
آنند باز عیب و اعتراض نکوشند **قطعه** چون بینی ز آ
عیسی که به بینا کانه نکوچ به زانکه در کیش آنرا اندیش

عیب پوشی از عیب جوئی به **در تاریخ کتاب** تک و پوی
خام در این طرفه نام که جای بدو کرد طبع از مایه بوفتی
شد آخر که تاریخ هجرت **شود** نه صد و هشت بروی **خروج**
والمستدل من الله ذی الجلال والاکرام الظفر
بیل اطرام والفوز بحسن الاختتام
والتسلوة والسلام علی محمد

وآله اکرام

تم الكتاب
بمؤنة الله
الملک
الوقت
ع